



نقشه


۷۲

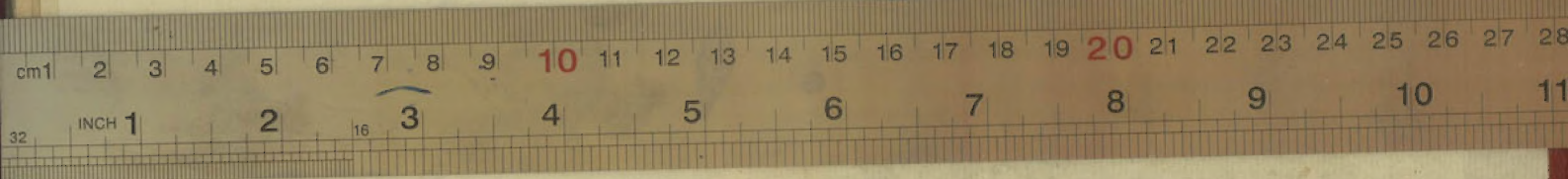
فصل اول در بیان احوال و سیرت
 و صفات و احوال و سیرت
 و صفات و احوال و سیرت

نخ ۸۶۸۸

۹۴۵۶

بازدید شد
 ۱۳۸۲

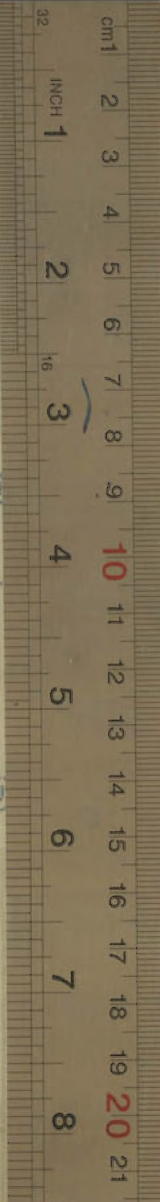
کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب دیوان نقاش (حشت)		
مؤلف	موضوع	شماره ثبت کتاب
شماره قفسه ۷۴۵۵		۷۹۰۴



خطی - فهرست شده
 ۷۳۶۵

فهرست کتب خطی و چاپی
 در کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 تهران ۱۳۲۴

بازدید شد
 ۱۳۸۲



۹۴۵۶

کتابخانه مجلس ش

کتاب دیوان نقاش (احتمالاً)

مؤلف

موضوع

شماره ثبت کتاب

۷۹۰۰۴

۱۱۶۱۹

خطی - فهرست شده


۷۲۶۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 تهران
 شماره ثبت کتاب ۱۱۶۱۹

بازدید شد
 ۱۳۸۲

۱۶۸۱-ن

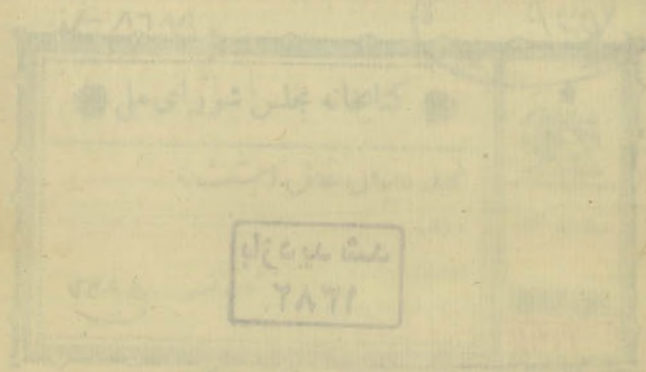
۹۴۵۶

کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب دیوان لغات (احتمال)		
مؤلف	شماره ثبت کتاب	
موضوع	۷۹۰۰۶	
شماره قفسه ۷۴۵۰۵	۱۱۶۱۹	

خطی - فهرست شده
 ۷۲۶۵

دیوان حشمت یاقوتی معاصر ~~شاه~~ ناصرالدین شاه معقول در ۱۳۱۳ ق
چاپ شده اشعارش هوی و آید ار است

سید محمد علی زری ۱۳۲۴/۷/۲۶



۷۱۶/۵
تذکره ای که در این کتاب است
تذکره ای که در این کتاب است

۳۶۴۱۹۱



ساعت چهارم تا پنج و نیم در این روز	
و اندک روی باده نوشن بکند را	
ن	کشتی چوبه ششم و هفتم و هشتم
ای بر سبیل خود و میخانه شود می	چنانکه گوییم در میان این دو عالم را
روزی که شبت قدرتی شد عظیم	تا بسکتی از تو به این دوساله را
ایم رخ شبت بیکه فغان بکشی دل	کردند و در راه از جان این بچه را
ای با جاده نظری که به خود کنی	بسی که کنی در این چشمه آه ناله را
حسرت بفرستد به خوشتر باشد که	
تا بکشی می تو صفات سیاه را	
ن	شرایطه خرقه و ترقه را
بیار که بکند و جامه شیده می	رضای خرد و بر سر از قدرها را
بیا که بکند دست از حرف بگریزی	که تا نیمه تلافی شبتان یله را
بناز غریب را توان لب لباب	که تا بری تو از این باده و ناله را
بکرم می اندر کف خلعت جان	که تا از این لایحه خون بریم عمارا
نرمط از ده چشمت بر زخم پستان	که تا سازنی نیم مجلس جان را
بیا که بکند چنان برادر و نوادار	

نورج

بلوی بیدار و برون را بکند شبت	
نشر حال من خون جگر که اعدا	
ببر و بد چرخ شبت و بهر روی شبت	بسیای ازین لایحه بر سر تو لیدار
بماند و در خاک روی بگریزی	که تا می تو به با حقان شبت را
نور از سبیل خود و عین غم می	بوی تو رسیدیم ای کار خدا را
جانی که بکشد و با کف جان بکشد	خوشت شبت که بجای آوری تو عهد را
ن	
چشمه شبت و شرف شبت و شرف شبت	
که شبت عین سستی و عین غم را	
ن	در از برون و برون ای جهان آرا
که شبت خرد و بیدار می کلی بکشد تو	که شبت طاق نایبیت و کرم را
که شبت از سر و غم و یله از سر	نماند و بهر دگر عین شبت را
خرف از تو میرم که بیدار از	که روز و جمعه و یکشنبه و پنجشنبه را
بکشد بر سر تو اندک من بیدار	که از غرق تو بیدار می شبتان یله را
اگر که شرت از برون و برون	که شبت کان نورانیست و نه ناله را
من از کف تو هر که خدا می شوم	که شبت طاق عین جمال زین را
سزای بند بود طبع ناشیما	

اگر کسی در میان ترغیر و ترکان	بناک تره مراد خیال از لعلی را
بعده و در حجاب ناصر الدین	شهر سر جهان در جهان آرا
بنا خلق خلق جهان که در جاست	سخت و بی اختیار و قهر و اراد
ن	اگر کسی در میان ترغیر و ترکان
بنا برای خدا یکی فکر دارد	به پیش تو به خدایا جویند
فیر و در درگاه کشند هم	اگر کسی در میان ترغیر و ترکان
خیال از دلش با بره و غرق	کسی در میان ترغیر و ترکان
کشف است سر و بر رخ رویان	کسی در میان ترغیر و ترکان
در آنچه نیست تا که تا کشند	مستحق کسی که در میان ترغیر و ترکان
اگر تو برقع بر اندازی می بینی	بری زحمت و زحمت و زحمت
کسی در میان ترغیر و ترکان	که بر روی گیتی و ز روی زیبا را
مراد تو نشانی و جان و جان	اگر کسی در میان ترغیر و ترکان
زمره از جهان خوشتر و صفت	
و کرمه از سنان مر جهان آرا	

زوی بسته من تا که دنیا با	زین تو تا که در میان ترغیر و ترکان
تا که دنیا با	تا که دنیا با
اگر کسی در میان ترغیر و ترکان	اگر کسی در میان ترغیر و ترکان
در میان ترغیر و ترکان	در میان ترغیر و ترکان
بنا برای خدا یکی فکر دارد	به پیش تو به خدایا جویند
فیر و در درگاه کشند هم	اگر کسی در میان ترغیر و ترکان
خیال از دلش با بره و غرق	کسی در میان ترغیر و ترکان
کشف است سر و بر رخ رویان	کسی در میان ترغیر و ترکان
در آنچه نیست تا که تا کشند	مستحق کسی که در میان ترغیر و ترکان
اگر تو برقع بر اندازی می بینی	بری زحمت و زحمت و زحمت
کسی در میان ترغیر و ترکان	که بر روی گیتی و ز روی زیبا را
مراد تو نشانی و جان و جان	اگر کسی در میان ترغیر و ترکان
زمره از جهان خوشتر و صفت	
و کرمه از سنان مر جهان آرا	

۱۱۱

بر صفت نویسنده و باریت علم	
نویسنده از اول مجرای قلم	
از بوی خوشی زلف طیب را	آنکه از بوی خوشی زلف طیب را
من همان روز که در راه بودم	سهم با قلم از نو به رسوا شد
من که در راه فراق تو روزی بودم	پس آن که در راه فراق تو روزی بودم
بدا حق تو هر لحظه زبان بگویم	باید عیش و سرور از سر و اندام
من خیمه که در هر لحظه بر سر میهم	سهم در دل خود به دست میهم
عاشقان را چون گفته که آید	چنین غمگین است به شک و تردید
هر زمانه نیز به شرم و غم زده ام	خست مرهم و دواست به هر دوا
ناله خفا بگذران به غیر نشین	من تو را به سبزه از این لعل هر جا
چند کلام به صفت که در روز خوشی	
نایب به کمال آید به صفت	
به آرایه لب شکر	جهان به نصیب به شکر
بهر روان به شکر و شکر	در آن به شکر به شکر
بر اختر جان شد به شکر	کز تو به شکر به شکر

نویسنده از اول مجرای قلم	
نویسنده از اول مجرای قلم	
از بوی خوشی زلف طیب را	آنکه از بوی خوشی زلف طیب را
من همان روز که در راه بودم	سهم با قلم از نو به رسوا شد
من که در راه فراق تو روزی بودم	پس آن که در راه فراق تو روزی بودم
بدا حق تو هر لحظه زبان بگویم	باید عیش و سرور از سر و اندام
من خیمه که در هر لحظه بر سر میهم	سهم در دل خود به دست میهم
عاشقان را چون گفته که آید	چنین غمگین است به شک و تردید
هر زمانه نیز به شرم و غم زده ام	خست مرهم و دواست به هر دوا
ناله خفا بگذران به غیر نشین	من تو را به سبزه از این لعل هر جا
چند کلام به صفت که در روز خوشی	
نایب به کمال آید به صفت	
به آرایه لب شکر	جهان به نصیب به شکر
بهر روان به شکر و شکر	در آن به شکر به شکر
بر اختر جان شد به شکر	کز تو به شکر به شکر

برادران و صاحب دست خدایت	که بریده ام و محنتی بر من نهاده است
هر چه با من بود است چه چشم زده دار	که چشمه زنی غم خویش بخون رسد
دزد و کز او پیشتر حسرت خورده	برابر که از احم که در دشت آید و گشت
و پس از آن جان مرا آید بخت از تو	که نه ایست و نه دانی که این دنیا زو است
ملک که اینان را بر سر آید بخت	ز دل بران نزارد هر که در محراب است
ای وای فکرت که زده می کار از تو	بیا که پیشتر کار کشتم که در خانه را
و	و حضرت زهرا و دل و دین و جان را
	که تواند کسر برسد و در جوش را
رسید مایه سیاه به حال سید	خمسین و یک که زو نیم رسد غم و حجب
هر آنکه است در طایفه حاجت می جو	که خاک میکند نام زو زنده اندای
نخاسته و قدم که در کجاست از دست	که روی او چو پشته است و شمشیر
عاشق من ای اجد زمانه بر تو	میشت که آید شمشیر حق که
که شمشیر من از من زانور شود	بناک در که او چو کینه می رسد
پا تو ساقه بازدم بر تو در میان	بس که مجلس شمع به روی می رسد
که زانور به چشم من زانور	پیران قدر و دین و طاعت دنیا

21

[illegible]

100

نیکو بکسرتان از من که بجز نیت بی برانده از کف جلال خورشید که در
 زهر روی تو آشوب و لربا بکند خانه تاب که شوق شیدا
 ز راه مهر و وفا داری می کار کنای می تو حدت شسته شکله از پاره
 اگر گشته دل آده بر سر که در کنای مرز
 در گزیده می گشته کرم سبب خردار
 نیت هر شخص که غمت وین خایسته بچشم بر دم وانا
 بر دینا نه هر که را بر نماند هست بود ز غم غمت عجب
 خدیو سبب و سبب بی پروا نیکو که بکرم نماند سبب تو آنا
 گشته و باره چنانچه چرخ آهسته می برانده بستر او در چمن
 من بچنان رفته داده کو شکر که نشسته اند از اهرمانی پر دم وین
 ریز بی هم شراب خانه میسر تا گشتم و گری سبب تو
 عید نو دم من از ازل که بچشم روی از پند ام کلبان چلیپا
 بزم طرب موی بر غم و غم سبب ساز چرخ زده کجا رفته بریا
 خدا گشته عارفان طایفه محبت
 نیت شراب سبب که غمت وین

ماده

شعله دوری با دمسبا دارا گوهر مرکب دانی بخت عیب در
 جان چه سواد می تو آده و تو شکر نظر می نمودی بخت عیب در
 خانه بدل از تو و صفت شکر که با او که بکرم روی تو دلدار
 گوشت دم می بوی تو آهیم شمس خاک ز شکر که می دیده با تو دارا
 کوچه یا از بخت بخت تو ندانم باز هم بر درت چشم چه سبب در
 آده گشتن را که حوت بچشم نیت و بخت تو این تن بچکار
 دیده بخت شاکر رده وین
 نیت
 با دو بر از روی دیدن دلدار دارم اندر که بچشم بخت عیب در
 روز و شب بچرخ جرات گشتم که تو و سواد می تو سپردن آفت در
 هر چه بچشم بخت از ملکات بر جان رسد دست سواد را که این چرخ کج رفت
 من بیا از تو جرات و تو از راه وفا بروم تا بر زبان ناکه از زبان
 از تو دارم که از رخ پرده بر روی نازم زدم بر رخ پرده برده با تو
 من بیا از تو جرات و تو از راه وفا بروم تا بر زبان ناکه از زبان
 و بر این شمس که بخت چه سبب در ناکه بخت تو و دافه است در

می برستم بر شبا که کفایت را

می گفتم سحره مدام نه زده اند

چون زنی بر لب بریزد جگر جان و دل
و عشقش بر سران صدم جاسه را
سب چه خبر که در کینه و طعنه است
بر در غم جان می زنی را
ناشوم ست بر از کمان بدم
چاک برین زخم این جاشه طبع را
عاشق می طلبد از تو بده خشت
فوت جابجوع و در کجا سرع را
من بدیدار تو چادرم و سودا کرد
تا قبول شدت این جاشه خشت را

از دست که خشت به جاده

ن بار و بر نظران طلعت نور خرا

از لطف قشع بر جلیب دلش ز کف نزار خرا
یا زلف تو قصه است شکل یاد مکن پیشم پیدا
ای مفضل از جمال تو سره و زقد تو خم نهال طووس
و دوری من و فراق مجنون دیدار تو جمال لبدا
تا چند لبو زده از فراق در تپش عشق سبک
صفا غنم سپهر چندی از بند تو و دخت تر

از پای

از آبی که شبنامی رویت

خشت به شبت افتاده از پای

کتاب مروه و خارا زخنده تو نگار را
کمان من که ندیدی فراق نام را
منی از تو حالت مروه و خارا
و فاقه هر کجاست بدام رعد را
ی که گشتند ای جان طرب و رسی
که بشد کرده اینجا ز غم و جور و جفا
فدا گشتیم از حلقه کند تو مسکین
برخ اگر کشی از لطف عنبرست را
اگر نمی بود رخ پدید و جمال پیش
کجاست تاب فراق تو نامشکین
انوح برار کجا را نقاب که بر غم
و بار که بکشد غم غلت بد خارا

نظر به لب شبت که تو هم تو بد خرا

ن عیان نموده ز غم تابیده و در خرا

ای باد سحر پیام ما را با دوست رسد ما را
بهران تو محنتی تو بود چون تشریف ما را
تا چند سپهر بند و زنده کن یکسر زوفا صفت ما را
سودای تو باد و او اهره در کوه رقی نام ما را
ای سفا بزم باد و فواید کن شش بام ما را

از چهره و ساد رنگین چو لعل کمرنگم در دلت

عشق ز کجای تو بفرستد

ایزدت تا نام دارا

ساقی پارچام می لعل فام را

مادر چایان حال جمال تو

در خفا و خست قرضی فرو بریم

انگشتری غار غار ز قید غم

من سرخ زای بست کارم در کمر

ما که هم صفت طاعت بگویم خود

عشق اگر چه تو بکشستی بودم

بشکن اکنون تو تو به نام بیام را

چو چگون در هوای می لعل

بنامه مسموم به بیای

زخم کجاست زار زشت جان

فام تا بدست از خضر

شده و بجز این کجاست

شدم مست از لب بی لعل

سند برست هم پوی لعل

خیال عشق تا هیچ نیست

تو در عشق تا نیست

بنامه و خیال روی لعل

نموده غارتش از کف جمال تو دارا

کشتن کرد زخم شوخ و زار باغی

که تا به جگر گشت تو مست لعل

کسی نگردد بجز را به خیال تو

برابر بود که تا چای بدیدنت بازم

نعلال تا بهت سر و سیم کمان کرد

بکبریا نبشست در طای بی بی

که در قدوم تو سر او جان میدهد

ساقی پارچام می جان که از را

خوبان این جمع مرا بخت است یار
ای که نه دل با پای و نه کمان
جام خفته به ای ساق است
تا دور از دستم حق مجازا
تا امشگر که گشته ام از کوفه یار
بکسر کوبم از غم تو مسته را از را
من جان باز خاک و بود تو بیکم
خوشتر است که بگویم این غم را
بخواهم غم در دست تو ام
محسوس که زود که از را
خشب مناسبت بعد از کما بیشتر

ن کز نضر ایشان ضم هر روز را
نهان بجز زلف حیدر روی دار
از این بجزی خیار هر چه بستان
کار از را ز غم انداخته را
نور شبید را تا بستاند از چهره
بر فرق خورشید زنده نگاه را
عشق را بستاند حشمت کشیده
چون خسروی که بخت از بسید را
هم بخت بستاند ام از نور عشق تو
تا او ای خورشید ام و سجده آید را
خواهی که رنگ چهره عشق بگری
بر دار برده و بکسر نفس کار را
اطهار در درخشان کنده از نمودم
مده با تو بیکم این نکت را
ساقه پاکه نصیب بستاند و فک
تا بر نیم با تو بیکم جرم را

نظر

خشب مناسبت بعد از کما بیشتر
بکسر کوبم از غم تو مسته را

بجز زلف حیدر روی دار
دور از دستم حق مجازا
نور شبید را تا بستاند از چهره
بکسر کوبم از غم تو مسته را
عشق را بستاند حشمت کشیده
چون خسروی که بخت از بسید را
هم بخت بستاند ام از نور عشق تو
تا او ای خورشید ام و سجده آید را
خواهی که رنگ چهره عشق بگری
بر دار برده و بکسر نفس کار را
اطهار در درخشان کنده از نمودم
مده با تو بیکم این نکت را
ساقه پاکه نصیب بستاند و فک
تا بر نیم با تو بیکم جرم را

خشب مناسبت بعد از کما بیشتر
بکسر کوبم از غم تو مسته را

بجز زلف حیدر روی دار
دور از دستم حق مجازا
نور شبید را تا بستاند از چهره
بکسر کوبم از غم تو مسته را
عشق را بستاند حشمت کشیده
چون خسروی که بخت از بسید را
هم بخت بستاند ام از نور عشق تو
تا او ای خورشید ام و سجده آید را
خواهی که رنگ چهره عشق بگری
بر دار برده و بکسر نفس کار را
اطهار در درخشان کنده از نمودم
مده با تو بیکم این نکت را
ساقه پاکه نصیب بستاند و فک
تا بر نیم با تو بیکم جرم را

ن
صدی صف این قصه جانیه ز لیا اکتفا

ن زین در آبدار و مضیق غوث بابا

١٤٠٠

شاه ابداً به قیامی که پیشتر از بکران قال قبول را

ن - تیر نظریه غلبه افراطی است

از ما بهر بیم نظر حسود تاب را
در جبر نعمی زنده کار تاب را
من میدهم صفی عشره جواب را
حق را گویی به گناهی اگر بدان

ساقه نشسته چه بسکه کام شیرین
 بکن زهرس خوجن افشاید
 میوه بیا که چنگل گشتنی میم
 یکسره ناله بر دست قیاس
 در کوی بنیر و شر سحر و شر برین
 در شر ناله ای شراب
 تا ترغیر یار مرا به یکو گفت
 رکف زرقانی به پیتم ضایع
 عشق چه زشته عشق خفیه است
 کن زنگ زانده از محار جانی
 تا عاقبت به تحقیق نمی پیغم
 کبری کلید دولت فرخنده
 به دست می بستر در این نهایی
 شکر بگری اگر چه مشیت
 بکن می شمشیر کونق روشن
 بشکسته است روی در خراب
 ساقه بر زده است به کام
 بنای تر نشسته به کام
 در کوی بنیر و شر سحر و شر برین
 در شر ناله ای شراب
 تا ترغیر یار مرا به یکو گفت
 رکف زرقانی به پیتم ضایع
 عشق چه زشته عشق خفیه است
 کن زنگ زانده از محار جانی
 تا عاقبت به تحقیق نمی پیغم
 کبری کلید دولت فرخنده
 به دست می بستر در این نهایی
 شکر بگری اگر چه مشیت
 بکن می شمشیر کونق روشن
 بشکسته است روی در خراب

فرمان

حواشیم ز شر عشق زنده اگر
 سودای تو سبزه ده گشت نام
 ای خواجه چینی که هر روز از وفا
 بر نثار رسک بکوده به کام
 شست که یکسره جرح سرخی
 ن
 از شوی به آتو جشی به کام
 نشسته از غم تو بر یکسره
 کردیده خاک خم ز غرافت به کام
 به میان دل زده روی حوران روی
 کرد به جوق عشق ز غم به کام
 سودای تو گشته ام به زنده
 کافست سرخی به کام
 به جمال تو شیر که از آشتی تو
 مجنون صفت غمزه فرای کرد
 ای خواجه هر خط ازین مرز دیده
 کاین کن ز عشق تو ترک نظر مرا
 بردارم و تا که نسیم جمال خود
 بهی خفا و به یکسره به کام
 حشمت تو را دود دیده طاعت کند نام
 ن
 که چه بنده
 تو چه بنظر مرا
 ای شوخ میم و بیکر دلم به سر به کام
 که عشق را بنیشت زین و لبر زان
 از بنیشت زلفت حاجت که بنیشت
 بهیال کنی رخ خود و کیه می طلب
 دلدار جان خود را در کوی عشق بیکر
 که تو وصال گشته است و شد

بزمی که با هم سازیم بیکشن	کز دست رفت کار میزدن
در کشتن کداری که بای بیویم	اوست که نیست بزم و جشن
بنی جلال خود را تا بیکر نماند	کما هو دما از لایت کردیم بخت
ن	
در کشتن کشت رسو از آشت	دگر میبوسد سری که در بخت
دوری باد و دست بخت از ما	خدا عشق از غمت از ما
ما را بخت تو را بخت	همچون زهری لب
بخت لازم علامت عشق	هر کسی دید طاعت خود را
ساقی خیر از خشم کردن	بزمیهای عشق در بزم
تا که آوردیم بختی دست	دست از بختین بخت
بخت ما تو بد بخت	کذا از بخت بخت
سخر با بخت بخت	روح دلدار کن کن
ما که دل داده ایم در بخت	از چه گسای و کد بخت
کنت از لطف صبر بخت	
مرفع طبع نه حشمت کو با	

بزمی که با هم سازیم بیکشن	کز دست رفت کار میزدن
در کشتن کداری که بای بیویم	اوست که نیست بزم و جشن
بنی جلال خود را تا بیکر نماند	کما هو دما از لایت کردیم بخت
ن	
در کشتن کشت رسو از آشت	دگر میبوسد سری که در بخت
دوری باد و دست بخت از ما	خدا عشق از غمت از ما
ما را بخت تو را بخت	همچون زهری لب
بخت لازم علامت عشق	هر کسی دید طاعت خود را
ساقی خیر از خشم کردن	بزمیهای عشق در بزم
تا که آوردیم بختی دست	دست از بختین بخت
بخت ما تو بد بخت	کذا از بخت بخت
سخر با بخت بخت	روح دلدار کن کن
ما که دل داده ایم در بخت	از چه گسای و کد بخت
کنت از لطف صبر بخت	
مرفع طبع نه حشمت کو با	

عالم اندر دست می کرد		بجوفی روی تو را بر من کشید
ن		که ماند بسراغش و شش دراز
زهر دل حق تا بودم صاحب		
ساقیا در زور قدح می یاب	چو دم زدن چو غریب	
برسم منبت خرمی خنک	بردم نیست سروی خنک	
چو در دراز رخ منبت	بکسر از رخ شایسته تو	
گرچه از شوق و صدمه خرمی	منع دل و فدا ده دست	
خوشتر از منبت دلم بجان	که خورم با تو یک بطور	
ای خوشتر از من که از لطف	منبت ز می مرا زده مهر	
پاده در دست ساقی کلخ	چو نوری شد کف منبت	
کوثر منبت که در لب زوی	عالمی را که منبت و غریب	
ارو چون چشمت از لب زوی	شیخ جفا در انابت	
تا بچند ای محاسن کبریا	خوف و بزی روی به کف	
منبت شش را امید بخت		
کرخ اوش ده در کرب		

کفر که کندم از خوشن ابل غمی	کفر منبت است از جان و منبت
هر چه در کار می بینم سر دانه بوی	هر چه رخ و ایرد از منبت
ان ای محاسن بانی با خود که دور	بر زبانه زلف مرا شکر منبت
و لعل در بند لب زده خرمی بخت	برای قضا نه دانه که منبت
سرازم که در عالم زلف منبت	کفر را در منبت خرمی
شسته و نه بخت که خرمی منبت	کفر از منبت بخت هزار روز
ن	
بانت شش را که منبت بخت	
که که در لب منبت منبت	
ای از زده و فراق رخ جانان	بکفر منبت زده این منبت
کفر منبت بخت از دانه و لب	کفر منبت بخت از دانه
ای منبت که به رخ منبت	چند منبت زلف منبت
ترخ منبت که به رخ منبت	کفر منبت زلف منبت
بخت منبت که به رخ منبت	کفر منبت زلف منبت
ساقی منبت که به رخ منبت	کفر منبت زلف منبت
ساقی منبت که به رخ منبت	کفر منبت زلف منبت

دشمن پیشرو است ای غرض کن	اگر کشم در دست گیرم چو این سب
چو شد که قدی جان بخشش من	
تا که منظره دوزخه بر منان است	
سازد زبانی خیره با بر تراب است	در جامه با بر روی همه افساب
دارم عوای سستی و آهنگ صیر	دقت تو جنت عیال را زده خیر
جانم با که دقت کدو لاله و چمن	شوق نشسته می خندد افشار
نصیب و عطر و طشتا چه خبر نه	صوت هزار و صحت جاسه است
شاه بر بست و جام و مقام امن	ای جان عاشقان تو ازین چه خبر
ایام عشق و وقت شاد و شراب است	با به خوریم با که دارم ایام عرب
ایمانی بقدار آب است عیان	دارم تو غمی که برای از رخ آب
صلی بقطره سخی بر روی دست	روا در بوده از رخ و چهره و آب
	ششتر بجای زمینان کوی است
	بر اندازد و دارد و دارد یک آب
چو ششتر که بپیشم رخ عمارت	که جان ششتر خدایم از غرض و آب
قد کشد غمزه از شمع خدای ز جفا	نقشه بر من نایب چو پیر شهاب

با ناله زاری که در بهار است	بجهد در بهار چو بهار است
بزم با ناله زاری که در بهار است	در سبزه با ناله زاری که در بهار است
بزم که بر اندازد از رخ و رخ است	کو اکتفا اندازد با اکتفا است
ای شمع عیان که در بهار است	هر لحظه کنی با چون قند مکرر است
از سبزه سرکش که در بهار است	ای شمع با بر لاله داران از رخ است
ای با ناله زاری که در بهار است	بر جانب شقایق یکله ز جان
	نقشه در کافان از رخ و رخ است
	کان یا در غرضی که دیده زانو است
در زبانه با ناله زاری که در بهار است	که دل را می خفتد و در بهار است
حسرتی از رخ و رخ است	خیال را می خفتد و در بهار است
کجاست خنده و لاله شربتی که در بهار است	ز دست لاله زاری که در بهار است
بر لب سرم که در بهار است	که کجاست خنده و لاله شربتی که در بهار است
بزم که بر اندازد از رخ و رخ است	بر بزم دست کجاست بر بهار است
خیال بکشد که در بهار است	ساعتی است در لاله زاری که در بهار است
اگر ز دست نقی ششتر رخ عیان	و با زور که جان با و روی است

و بر سر زان کجاست که چشم برین	کبر مشرب از کجاست و برین مشرب
و که مرا آه است حکم دل نیست	و جنت تقدیم علم جنت کجاست
باز آهسته بکسرت بجا کرد	نیت بدتمیز کشته همچو کبر کجاست
رشته خشم نهاده با کبودن	یا که در شتر نهاده و شتر غربت
ن	بنش و شتر یا ل تر شتر غنم
	چشم شتر که در پند ان راج غنم
ای بر شتر و میوه و نهاده ای و شتر	سبزه رخ و مهر کبوتری و جگر
چشم یا عین از لب لعنت پیدا	بر تو از صفت خلق سلسله و میوه
و جگر شتر بر تو و دلم از ان	و کجاست آه است از لب سبزی و جگر
خاست سر و کسور که بر طرف میوه	منفعه کجاست از جنت و میوه
بر سر دانه ای از هر طرف میوه	قدش کجاست از کسور و میوه
و خنیا به شتر که شتر به پیرت	بر تو کجاست از شتر و میوه
بر طرف شتر که بر تو از لب کجاست	سبزه غنم که کسور و میوه
مراد از صفت و ای یا شتر شتر	جگر از تو خوشتر و شتر و میوه
شتر و شتر کجاست و ای شتر کجاست	شتر و شتر کجاست و ای شتر کجاست

<p>ب</p>	<p>هر که در او غلبه باشد بهمان به او از دست آید</p>	<p>ب</p>
<p>چهار در و مرا گستر تا در دران در به قصد و نزدیم جدا که شتر می هر که در دم و نزدیم دوری جانانی که در کشتن در غم چون یک بخار آید شتر می نه غم در که در دست غم آرد و بر و در که در دست غم آرد و بر</p>	<p>را نشان را بنویسید و در کشتن در و در که در کشتن در و در که در کشتن در و در که در کشتن در و در که در کشتن در و در که در کشتن در و در که در کشتن</p>	<p>ب</p>
<p>ن</p>	<p>در و در که در کشتن در و در که در کشتن</p>	<p>ب</p>
<p>ب</p>	<p>ب</p>	<p>ب</p>

ن	از پیش روی تو هر شب روزم نه سواد کیست هست عشق چه در گشت شب از تو زودادی جسمه با کانه وردی بنه سر آمد ام کرب هر چند که درم از بر تو	لا اله الا انت شهره بهای ملک است گشت مجاور و غریب از شوق بزم هر کس و اگر هست را حادام باب لیکن نظر تو نه محال
ن	فکشترا به داره از تو کام دل او بر آب	
ن	خون دل عاشق تو خورده است من چنانکه کرده و از تو به خبر و عجب به حمد و عرفان از و چنان کن سر زلف از تو عاشق است که گشت محبت هر غنچه که در غم دوست تو تو شتر شتر شده ا	از غم تو چنان خسته است که نظر تو مرا تو نه است عاشق از غم به تو نه است که غم چو بیا بر زده است که چه بگوید به سر سبز است بغضی وصلی شتر شده است خون دل از گشت تو شتر شده است

س

ن	ای که ازین بخار بر آور ز رخ تاب گفت ق را و او بنود در میان حجاب	
ن	بر دارم به از حین من نشین بر خیزد قیام و حدت کایم جان در این کلک که تا حین نبیند که کما پیش ازین بزم کین	تا دیده هیچ دیده که بر سر است تا بر خیزد به از باز راه خواب از شوق بر رخ تو شد که کلا تا بر خیزد سکنه ای شمع و شب
ن	عشت هزار سکه کلک زبان تو بفت کن ب کرده هزار در خون ب	
ن	دل به بر هر بهت سگال ای با که کوخ من تو بر ز خاک رسه مقام افک بسوز از خفا غم من سده کیم از غمت بخارا بر دم زین مرا بر استی عشتر به کف چو مسمار	چون غم غشفت ده در دست درسی ز وفا بسوی کتب کر سده به نیم به رسم مرکب از ناله جان که از هر شب هر شب دم و سحر نوای یاد است تا بر دست و غم تو مغرب بنا ده دو چشم به پیشتر است

س

ن	باید از تو بکار چه گفتاریم غریب
	بیت مراد از کشته جان در طلب
از خدای توام نیست عین کج	مگر از کز این رخ نیست نهنگی
بر ده بر دار کمال بر نهنگی	کرد و گشتند از غم تو صبر نه
کوچکم غم کرده ز کشتن تو	ایستاده که چون تو نیست
من که با خدای توام تا چه کنم	نشود جبار من خرد لای پس
ن	کاش می نمودم این غریب دل آدم
	بهر مشت لعلی بشدم از لطف صیب
ساخت زده تو آب مشب	می در من خواب مشب
می آید که هر یک بران بنامه	از یاد آدم مشتاب مشب
چون صوت چهار مضر دایمی	او آید و در باب مشب
نشده من به هر نه یار	از چشم دل خواب مشب
آهسته ز کیم آن مشکین	بر روی چه در خواب مشب
از سر زخار بلای ناب	بشکسته مرده خواب مشب
دل پرده زشتی بشارت	ان ضرر و کامیاب مشب

ن

ن	امروز که در برمیدم	خوش بکنم در تمام است
	از من خط سواد به کشت	چون در تمام اقامت است
	ان می که جانی به او	از کمال است ابرم بجام است
	با صد و شش به عرب	بیشی نیست اگر در نام است
	منی که ز کشتن کویم	کار و روز را جان بجام است
	باز بندگی تو بند بجام	خبر خطا می بجام است
	در دای می خنرم شد	در کوی بیان مرا بجام است
	از هر دست صبر به کشت	خبر در هر بخت و بجام است
	انچه رخ بخار و لب بند	بار انجم عالی نام است
	می کشد مرا به غنیمت	می کشد که وقت تمام است
	می کشد رو به کار و شین	از هر طایفه این بجام است
	سر بر خط بند کیت	باز او بگوشان تمام است
	ای من مشر و شمشاد	منی من سر صمیمیت است
	رو و خرقه ز نور زین	
	مشتگر سر ز تمام است	

نمایا که بدو سه اردو از هم	نمایا که بدو سه اردو از هم
عشق از غزل می در صفت قیام	عشق از غزل می در صفت قیام
صبح بر آستاده سر زشت	صبح بر آستاده سر زشت
چون با هر کسی که را خا سر زشت	چون با هر کسی که را خا سر زشت
و راه غزل می و صحت برادر کا	و راه غزل می و صحت برادر کا
مستور با بچه زشت قیاس	مستور با بچه زشت قیاس
تا چند در صحنه غزل می	تا چند در صحنه غزل می
نقش را ز غزل دور و غزل محال	
از غزل نظم بر غزل خوش نیست	
رفتی پاک و در غزل دور و غزل محال	ایم دست بستی غزل بود و غزل محال
بر سر زاده با هر کس که در غزل محال	در غزل محال که اگر غزل محال نیست
با هر کس که در غزل محال	با هر کس که در غزل محال
و غزل محال که در غزل محال	و غزل محال که در غزل محال
چون غزل محال که در غزل محال	چون غزل محال که در غزل محال
و غزل محال که در غزل محال	و غزل محال که در غزل محال

نمایا که بدو سه اردو از هم	نمایا که بدو سه اردو از هم
عشق از غزل می در صفت قیام	عشق از غزل می در صفت قیام
صبح بر آستاده سر زشت	صبح بر آستاده سر زشت
چون با هر کسی که را خا سر زشت	چون با هر کسی که را خا سر زشت
و راه غزل می و صحت برادر کا	و راه غزل می و صحت برادر کا
مستور با بچه زشت قیاس	مستور با بچه زشت قیاس
تا چند در صحنه غزل می	تا چند در صحنه غزل می
نقش را ز غزل دور و غزل محال	
از غزل نظم بر غزل خوش نیست	
رفتی پاک و در غزل دور و غزل محال	ایم دست بستی غزل بود و غزل محال
بر سر زاده با هر کس که در غزل محال	در غزل محال که اگر غزل محال نیست
با هر کس که در غزل محال	با هر کس که در غزل محال
و غزل محال که در غزل محال	و غزل محال که در غزل محال
چون غزل محال که در غزل محال	چون غزل محال که در غزل محال
و غزل محال که در غزل محال	و غزل محال که در غزل محال

بر کوه مسجود و دام خود عرام است	ای کسب را غرامت کند
ن	نفسش زان بدست نامید
	که او روز تو را در دست نامید
توبه غاص قیام صیام است	بایستد بایستد بایستد
فرقه تقوی بپوشد و نه فرقه	بپوشد تا که ضایع شود عرام است
مستی دود آگهی و دود برستی	از بیدار کرد و نه عرام است
روی شایسته ادبی که از دل ارجا	ببر و عقلت بشیر کند عرام است
پرهی و لبر می که بر حق	جای پیر و حق خیر را نام است
بنده کی بشی نمی که در شب	خیر ملائک در گوش بر عرام است
ج	نیت عیش و بازی بند کند
	اکثر بجا که در شرف نام است
آن حسن خدا و او که چون بد عرام است	خوشبخت چنانچه عیش عرام است
دل گشته گشتا مراد و هم زلفش	بنا زلف سیاه نام که همه اندام است
و کبریا ای تبیین عفو و شرفش	از بایستی بر خدا این عرام است
بر او از رخ بر او غدا که مرا زود	ماند سرو زلفش و عرام است

تو که بخت از او ای که تو ای که تو	از بزم که مرا این ل خیر عرام است
عاشق و شکر کعبه من به ابرار	نفسش زان بدست نامید
	که او روز تو را در دست نامید
توبه غاص قیام صیام است	بایستد بایستد بایستد
فرقه تقوی بپوشد و نه فرقه	بپوشد تا که ضایع شود عرام است
مستی دود آگهی و دود برستی	از بیدار کرد و نه عرام است
روی شایسته ادبی که از دل ارجا	ببر و عقلت بشیر کند عرام است
پرهی و لبر می که بر حق	جای پیر و حق خیر را نام است
بنده کی بشی نمی که در شب	خیر ملائک در گوش بر عرام است
ج	نیت عیش و بازی بند کند
	اکثر بجا که در شرف نام است
آن حسن خدا و او که چون بد عرام است	خوشبخت چنانچه عیش عرام است
دل گشته گشتا مراد و هم زلفش	بنا زلف سیاه نام که همه اندام است
و کبریا ای تبیین عفو و شرفش	از بایستی بر خدا این عرام است
بر او از رخ بر او غدا که مرا زود	ماند سرو زلفش و عرام است

اگر حسن تو از پیش طبعی میکنی	مرست بر غمی تا روز از تو آید
نم جگرست از این سخن چنانست	دل ز طعنه از روی خست خندانست
بدان من و تو ای کاش شمر از لب	ز دست بر قیاس و بر رخ کردن
ن	
نظر گشاید به خاطر خون بویار	
که از جانی قدرش بیشتر و در کون	
سرد و عاشقان بر از بهر زار نیست	و این ناله ای از مرده است بجار نیست
در غم و حال تو ای بار چنانکه از	این غم شد به سوز و که از نیست
کرم از کبکی به آواز تو عاشقان	چنانکه بگفتند و بهر بنا نیست
بهر که لطف مر محنت را بهر شو	در روز و ملک جان پیا نیست
سرش بر چنان سخن در نام آرد	
چندم از راه کم نظری زاده از دست	جان و شی که شمع برین قرار نیست
ای عشق من چنان خالم رو به پیش	سوز و پاکشتم و در کوی زار نیست
نقاش سرخ زینت گشت نقش صورت	شویا بر صخر گشت انچه که زار نیست
ن	
بنمای روی خرم در کاه حق که او	
از راه طعنه و جگرش چاره نیست	

ن

چون میباید بسنه لعل می بیند	ای سر و سحر نام که در کف دست
کسان بجا که گشته بهر محنت	هر کس که در دام به جان نیستی
چرا آن جمال انجا گشت نیست	مر کس به دید حیره عا به غریب تو
خانی سیران لبش گشته نیست	البوخ و لب سبز که به سبکری
کوبانده لبش به خشم میسند نیست	دل محمد به شرفش با چه سواد
در و صبر نه لبش شرف نیست	ان چشمه که خفزی به لبش کایست
بجز نظری که من سر و لب نیست	سر و سوز که رسیده می طرف جبار
ان بکمال قوتش قدرت نیست	در جان خفی ستم رستم در کار
ن	
بکسر که بر خست خشم و شزاره دنی	
نقاش زار نیست دل سخته نیست	
چنان پاک سرخ و لعل صید نامت	دورم سبایکشته از افشامت
دور ادی غم بر سر گشته شدیم	ای شایسته زده طوفی قائم
نابستی از سواد زلف به جیم	از غم برست که کوفه را امست
چنان و به باز ناکه که سبکری	عشقی خشم بکر به ناز ز نامت
ای دل گشت سرو قدی تا کمال	بکسر که دل به دستش زار نامت

بغضب از غم کلمه کفن خان	بگردد زنده در چشمش زدم
زیند کو خبر شوق بگردد خشم زدم	ایدل کز نگاه بر کعبه زدم
تا به بر دم و مطرب شکر گوید و گو	ساقی به راهی که اگر شکر کجاست
ن	
عاشق لب به بند و دره بوسه کرد	
بست هر چه بپوشی ز آنکه بپوش	
ایوب چشم که دستش زبانه شد	خوبین روزی که غم می خورم شد
ای که دست زدم بچون نقش لری	اول خلیفه و هزاران کشت نام شد
هر چه بخار لاری می بپوشی	در حشر نشسته و بچه شوقی نام شد
بروی چشم غمزه دل جلیقه و سار	ایوب چشم که شکر کرده نام شد
شماره من و در ازلف و کشته	هر چه بر روی بت یک نام شد
بسیار دانه و در حشر و شوق	در حشر بر شکر و در حشر نام شد
گردد و اندیشه زندان و سیر	این خیزد و نشسته که اندر نام شد
کفنی و حال مصلی را و عشق جو	من خجسته که فدای سر کجاست
عاشق را در حشر به بند و کجی نو	
نه بشکری که خانه از چای نام شد	

ساقی لب به بند و دره بوسه کرد	خوابم که چنان که چشمش روی د
عشق بچون که بر دال زدم و سیر	چون میباید بسته شدم بوی د
تا ز غم و شوق ساقی زبانی	در روی که چشم زان سبوی د
چون شکر شوق شدم و می بپوشی	چنان را شوق می شدم و کجی د
ساقی زای که شدم و چشم زدم	من میگویم که شدم و سبوی د
از راه و اندام به بیابان نشستی	مجنون صفت ز سر به دیدم سبوی د
عاشق لب به بند و دره بوسه کرد	
بست هر چه بپوشی ز آنکه بپوش	
بر سر شعله و از راهی کوی د	تا سر کاسه که شدم و سبوی د
ایدل به سحر سر کند بری رغان	کافران زان شکر کندی بوی د
با بوسه و بپوشی اجاسه بر سر	دارد هزاران شکر زبوی د
ای که بیکه بپوشی سحر بر روی	ز سحر و سحر و باران بوی د
چشم از راه وصال به سحر شدم	بسته سبب چنان بپوشی د
خیزد و نشسته به بیابان نشستی	از راه و در حشر بپوشی د
عاشق را از راه و ساقی شکر	بسته سبب که در حشر بپوشی د

دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم	
چشمه شاد و باره تازم میرند از کعبه سبزه بکن تاب داران جان کبش را تیغ را بروی خود مرا ای باغبان بلند رخ خود را این صفت حق تو ای جیسرخ جبهه از برده را با غش قی فان بکر گوشت کمان با بیهوش را کمر	مار و پشیر قورمه خوشتر است این سر ز غنیمت و با مکتب حضرت کان تیغ بر خست از سرم تیغ او را در خیال جان سر و دست نورا کان دامن زاده تو سر و زبر است خنجر ضل و چه بسبب و غنیمت کان آه سوزان شمشیر را بر سر
دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم	
چشمه لطیف را بر آب است نازم کمان جلال را ای نازم لبره و لبره از رخ جان ما دلها بخار از پشیر جان را بر پشیر جان می	کان سر و نازم و درم نازم در است کعبه دایم دایم دایم دایم خورشید پشیر جان از دایم دایم عفت قی فان بکر جبهه و بال بکر است

دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم	
در جوی و طاعت را با دایم دایم دایم دایم دایم دایم منظره سوزان و غنیمت از غنیمت و غنیمت و غنیمت این جیسرخ که نازم دایم دایم خدا نازم دایم دایم دایم	با صد هزار دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم کربوی زلف دایم دایم دایم این کعبه خست دایم دایم دایم غنیمت دایم دایم دایم دایم خدا دایم دایم دایم دایم
دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم	
دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم	دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم دایم

ن	ای با سده و با مردم از دست	
	کرمان در دست از پادشاه و پادشاه	
۱	دولت می نویسد که در این روز	مملکت خود را در این روز
۲	مملکت خود را در این روز	مملکت خود را در این روز
۳	مملکت خود را در این روز	مملکت خود را در این روز
۴	مملکت خود را در این روز	مملکت خود را در این روز
۵	مملکت خود را در این روز	مملکت خود را در این روز
۶	مملکت خود را در این روز	مملکت خود را در این روز
۷	مملکت خود را در این روز	مملکت خود را در این روز
۸	مملکت خود را در این روز	مملکت خود را در این روز
۹	مملکت خود را در این روز	مملکت خود را در این روز
۱۰	مملکت خود را در این روز	مملکت خود را در این روز
۱۱	مملکت خود را در این روز	مملکت خود را در این روز
۱۲	مملکت خود را در این روز	مملکت خود را در این روز
۱۳	مملکت خود را در این روز	مملکت خود را در این روز
۱۴	مملکت خود را در این روز	مملکت خود را در این روز
۱۵	مملکت خود را در این روز	مملکت خود را در این روز
۱۶	مملکت خود را در این روز	مملکت خود را در این روز
۱۷	مملکت خود را در این روز	مملکت خود را در این روز
۱۸	مملکت خود را در این روز	مملکت خود را در این روز
۱۹	مملکت خود را در این روز	مملکت خود را در این روز
۲۰	مملکت خود را در این روز	مملکت خود را در این روز

حسن

بهر

ن
 این سده از شش ایست و شش
 هر سده از شش ایست و شش

کرمان را که از شش ایست و شش
 این سده از شش ایست و شش
 کرمان را که از شش ایست و شش
 این سده از شش ایست و شش
 کرمان را که از شش ایست و شش
 این سده از شش ایست و شش
 کرمان را که از شش ایست و شش
 این سده از شش ایست و شش

حسن

کرمان را که از شش ایست و شش
 این سده از شش ایست و شش
 کرمان را که از شش ایست و شش
 این سده از شش ایست و شش
 کرمان را که از شش ایست و شش
 این سده از شش ایست و شش
 کرمان را که از شش ایست و شش
 این سده از شش ایست و شش

چشم بهر شب در سای تو جا	ز شوق دیدن رویت لب و سر سب
نجان عشق بر لبش کشیده مبد اند	کوی عشق به سسند که در دهن آرا
عالمی ز دیده زان پیشتر خدا را	کند و نشاند و بجا که چه راه خدا را
خیاں بهشتی شرح چشم بکین	
ن	بوج سینه نشتر نشتر بکا بهشت
ساده سروی بخانه با بر اگاه است	و آنکه از این سخن خوار و دانا است
من سکنی مجاز گردیدم و مبد اندم	کاین چکر گران به به مشرق و غرب است
پیر سر بر پیش من سکن میخانه	بسیج کاف و دهم در آینه شکر است
سده بهر شب نشو و نما کار و	کون گشتن خزان و بکار و کار است
نشو و نما کار و از راهها کاری	بسته و گشوده شکر چکی و شکر است
انصطی و آرد و دانه و راسی میخانه	بسیج کاف و دهم در آینه شکر است
مار و خرابان را به پیشین با	کند و نشاند و بجا که چه راه خدا را
زاده بگذر زین راه و بن فرخنده کو	کود اندازی نو و نام بهر گشت است
هر چه بهر چهره کشد ز این بام	یک بخت بر آید و یک بار بهر است
نقش شکر آوری کاغذ سبز و کرا	و آن که کشد زارستان غمزه و لک است

و دلم بهر چه جان بهر است
جسم خمیر دیده چوای شاد است

سرج و دم بهر شمع جلال او
چراغ و محو و سمر و دانه با بهر است
بر و در دارش به شرح با من کرا
تاب نگاه و جان خورشید خدا است
بدان از دایه که شرفان انکار
بر لوح سینه تو بهر سو خار بهر است
باز کوی در سده ای دار سینه و سر
کاکش از جادو سرفروای محشر است
از این که گفت و گفت و بدم
بر کف و گفت و گفت و گفت و گفت است
بشیر را زنده که با جان چهر
کون گشتن سیر و جو شیر و دانه است

منج و نای دست ز کف و نای

نک و صحت که خنده کاه و نام است
که بهر زلف و روزم بهر دایه است
عزیز بهر زلف و بهشتی و صبر و جا
نظر و شرف و کن که هر چه غم است
زاد و زین و زین و زین و زین
که بهر صبح و دانه که بهر دانه است
زاد و زین و زین و زین و زین
که بهر صبح و دانه که بهر دانه است
زاد و زین و زین و زین و زین

ن از منو رخصت مرغ و لم یجیم بستر است

بہ ہال پر نشہ و سرک فطری

اول از سر مستعبدان بخار
نخبر بگفتن تو امر و نه خبر
و در دم بگشتن بر آخان بگفت
با حد کند ز تو کسی که مراست
بهر سر بدوشی گری می شود
و بگو ما شش زانیه می شود
گفت بین وادی هم به اجاست
ای کار و این کوی کار و نه کار
در خانه ای دارد لغرب
جامه بد و کوهش که نه خبر است
جامه بد و کوهش که نه خبر است

نقاشی خوشترجام پرفانی

بسته بنشر کن که مراد خود صحت

ماه نو ده هم روز ازال زمانست
 هرگز روز همدی که صیبت گشتن
 جانم از گشتن که آن لعل نم
 از لب نظر بوی مهر فرار دو چشم
 صفت بی مهر بر دو گشت هزاران
 کاش خالق را کوری غرض هم

با خود نگاه دارم کن که مرا هست
 با خود گردان و نصیب گیر و آنست
 چون دل را نه می گوید این گشت
 و باز از او که هر که هست است
 با چشم چرخ از مهر با سب است
 ناسکرم را که نه می گوید و بد است

دوایم مهدی از نوای ششم

نشر راویان و سبک و سبک

چشمه بار بار در غایت
 شمع خورشید غم میزد
 به آواز و درون این تن
 طالع دار از گشت دریا گشت
 آواز باغ عشق لعل گشت
 آفتاب ز غم در جهان
 مبره غم و غم از گشت
 طوفان فوج می کرد
 سرشته ازین سبب چرخ گشت
 صعبه و این کج حیدر گشت
 بر فوج میزد به آواز گشت
 چشمه بار بار در غایت
 شمع خورشید غم میزد
 به آواز و درون این تن
 طالع دار از گشت دریا گشت
 آواز باغ عشق لعل گشت
 آفتاب ز غم در جهان
 مبره غم و غم از گشت
 طوفان فوج می کرد
 سرشته ازین سبب چرخ گشت
 صعبه و این کج حیدر گشت
 بر فوج میزد به آواز گشت

نکته: در مشر فلک از کهنه بین

فرزند را محاسبان از مدرک گرفت

عبدین عمره ان یسبح اقل من مینا
جہا بنود انہ یسبح من مینا

الاف حال دلای بر تو هست
 بر سیر جلال و جلال بر تو هست
 پای کن ز صفا کفایت بر جان
 فاسد خرام با صفا که بر تو هست
 و سطرین فی دار است بر تو هست
 که دگر و جان این با تو هست
 بنام من کلام و سحر بر تو هست
 مکن این چو زبان بر تو هست
 ملک می خیز شرکان و قصه بر تو هست
 بدست کی ز غریب نام بر تو هست
 زدی شیخ و ابرو بر تو هست
 بقیم این چنین که بر تو هست
 مرید حق شریک و ابرو بر تو هست
 بقیم این چنین که بر تو هست

ن

ساقی می ده بهار که شد
 وقت آن بر سر و کنار که شد
 چه بلبل ز شوق بر دی که شد
 حسرت من در هوای بار که شد
 ساقی باد و که وقت که شد
 چمن طرب که بار که شد
 ساقی سخت نزد که شد
 بر من تیره دور که شد
 از دل من خدایت تر که شد
 چه بجان آید که شد
 از جوی رقیب و جور که شد
 شمع ریخ پدشمار که شد
 سکر تا آنکه غم تو بیشتر
 در خم زلف تبار که شد

نظم

نظم

بیاره فشا اول و پیش بر تو هست
 کیمین که قدیم با تو هست
 برشته در کوچه از آب سبیل
 ز در چشمت غرابی می هست
 بیکر کوفت جام می از دست که شد
 از جفت ناز و از قیغم بر تو هست
 بکسر کمال پیش و طاعت که شد
 عیش جان و لذت صفا بر تو هست
 اید میر سار که شد به نام
 هر کس که قید نام و در جهان هست
 نقاش این چنین که شد
 از این چنین که شد

نظم
 بخت صحرا می به است
 مراست که از شراب است
 مراست چو نموده این چنین
 که دل از غم می روان به است
 با هر که در شید جام است
 کجاست و ناله از می که شد
 مرد بجز آن حسد هم را بر سر
 می و طرب و ساقی و در است
 یا مظهر و از جیف می جان
 تا کاین ساقی که در خور است
 تا را جفا تا کی حسرت
 با غم چه داد و در کس است

چهارم کسری که در بند است

U

پنج ورقہ خلافتی برہنہ

من که از حق بیایم به چشم شکر مست
 بجز آنکه کم از غم نیست چه هزار
 نفس ندانم با این است زویت
 چشم این کس را نور خورشید
 که چو بر صحرایین با گردان و آواز گم
 تن سالار و گردل در غم زلفت گم
 دل که او دم حجاب در گشت و در نشانی
 غم او را دای خوش را کفر بود
 شاد و نازد از این نشین گشت
 آن شای که در راه و هر مرد و زن

۱۰

بزرگترین شرف و کبریا کی قصه است

برادران زبیر رفتند و بدو آمدند . شد مثنیّه و حیران هم گریه بخت

اگر چشم تو را دیدم و با خود گفتیم
 که سیری نامه صفت ای کاشن کردی
 محو ز روی تو خورشید جهان شد
 تا که بخندد ز غم فصل ز روی تو شد
 از زبان تو می شنیدم بی نام ترا
 که شکر شکر گدای در دست آید
 نه چنانکه تو خود تو را ندانم قدم از دست
 بشو و با جلال نظر و غمیر و نوبت
 که شد برده از زبان تو رخ شکایت
 تا بدین همه حسن قد شکایت
 که غزل لاجن منصفانه در گوشت
 که شکر شکر گدای در دست آید

بن که مقید است به بر اعلی و است شریف

ای و دست پشایانم از سر گشت
من سرخو اهرن از این رویت
از لعل شکر گشت زمین دل خیز
بخود که از ترقی خست تاب کاییت
چون صید و غنایان افتد عالم
رحمت است خدا که است هم شده خوب
افق آفتابان ز غروب افتند و آ
از دست به دولت الله و حکمت
از فراخ راه کسی گاه نوازی
دیگر تو که بگویم گاه از غایت
کدشته ام از این و بجا و زینت
چون موی زلف از این و دیگر نیست

کمر بستگی داد به پسر سکر بست
 رفیق نداده و با طبعش کمر بست
 شانه هر چه بود چون بگرم بر سر
 همه دلش در بستم اندر کمر بست
 نه شتر او خای در بند قوی لیکن

ن

بید و اگر کشی از جاع نکو بست
 نه از فرخ رخ فرخ صفت
 مستی تابش ام آفت
 در وقت بیکر گشته ام
 هر جا هسته دل داشت
 سر و قد امارت و لب
 کوه گسی که در چنین می داشت
 نظر به شتر لبه ز شتر و کوه
 کوشش و کمر زدنای بست
 ز پسرین ز ناز و من
 نه در دهان و چون صفت
 کمره اموز و پسر و سی
 شده رسیده بکار صفت
 کرد و بست و از شتر و حقیقت

ن

از ده جفا و صفت و صفت
 همچون صفت آدم بست
 ناپاک زلم کاک کوبست
 سیرت زاده و ای صفت
 و از به صفت و صفت
 شنبه ای نوشده و کوبست

بید و اگر کشی از جاع نکو بست	بید و اگر کشی از جاع نکو بست
نه از فرخ رخ فرخ صفت	نه از فرخ رخ فرخ صفت
مستی تابش ام آفت	مستی تابش ام آفت
در وقت بیکر گشته ام	در وقت بیکر گشته ام
هر جا هسته دل داشت	هر جا هسته دل داشت
سر و قد امارت و لب	سر و قد امارت و لب
کوه گسی که در چنین می داشت	کوه گسی که در چنین می داشت
نظر به شتر لبه ز شتر و کوه	نظر به شتر لبه ز شتر و کوه
کوشش و کمر زدنای بست	کوشش و کمر زدنای بست
ز پسرین ز ناز و من	ز پسرین ز ناز و من
نه در دهان و چون صفت	نه در دهان و چون صفت
کمره اموز و پسر و سی	کمره اموز و پسر و سی
شده رسیده بکار صفت	شده رسیده بکار صفت
کرد و بست و از شتر و حقیقت	کرد و بست و از شتر و حقیقت
از ده جفا و صفت و صفت	از ده جفا و صفت و صفت
همچون صفت آدم بست	همچون صفت آدم بست
ناپاک زلم کاک کوبست	ناپاک زلم کاک کوبست
سیرت زاده و ای صفت	سیرت زاده و ای صفت
و از به صفت و صفت	و از به صفت و صفت
شنبه ای نوشده و کوبست	شنبه ای نوشده و کوبست
بید و اگر کشی از جاع نکو بست	بید و اگر کشی از جاع نکو بست
نه از فرخ رخ فرخ صفت	نه از فرخ رخ فرخ صفت
مستی تابش ام آفت	مستی تابش ام آفت
در وقت بیکر گشته ام	در وقت بیکر گشته ام
هر جا هسته دل داشت	هر جا هسته دل داشت
سر و قد امارت و لب	سر و قد امارت و لب
کوه گسی که در چنین می داشت	کوه گسی که در چنین می داشت
نظر به شتر لبه ز شتر و کوه	نظر به شتر لبه ز شتر و کوه
کوشش و کمر زدنای بست	کوشش و کمر زدنای بست
ز پسرین ز ناز و من	ز پسرین ز ناز و من
نه در دهان و چون صفت	نه در دهان و چون صفت
کمره اموز و پسر و سی	کمره اموز و پسر و سی
شده رسیده بکار صفت	شده رسیده بکار صفت
کرد و بست و از شتر و حقیقت	کرد و بست و از شتر و حقیقت

تا چنگش از کران ارغمت
تا چنگش زخم و بار ملامت
مست خدا را که بر رفت
که بدوم عشق و صبح کرمیت
در کوی خرابات بود سخن
که مصطفی کند مرا بر مسلقات
ما را بنوع غیر قمر لای حسر فغان
خدا نیست مستغرق در بای امانت
دین غنی که بر سر بود پاک نام
تا مان کنده از بجز کبر و است
در حیرت اگر پیش این صبح کو مارا
خواهد که بپند بهیچ خلق حساست

نقش جهان را بنوع سیر صفای
روسی خرابات که بخت می

ما بسیار است در عشق و نام است
زاد تو من ملک که باد حسرت
بر سر من که که به مستش
روی من که بسوی که شتر جام است
دولت غیر از این که خسرو کردان
بر در او روز و شب که غلام است
ش به سیمین بن که بود دل زمین
و بیشتر از روز که بفرستد تمام است
میراث میراث محکم که من که
روی که بود که که این که تمام است
جلسه شرم است و مطربان بهر خفا
شهری که تو که حدیث و کلام است
غریب است و بین و زلف جلیب
شکر و شکران و که فرج نظام است

شاد و سعادتمند و مطرب همه در
عشقه احم بین که جمیع جام است
خال سید بر رخ و کند و گلیب
دره نقش شده که داده و دم

باجمال خوشتر که را که است
بغیر و می پا که به کام خواب است
می خور کان کوی خرابات
از خوردن پیاله می است
مطرب بر سر و نوای حجاز
کجا خانه بزم است ندان خواب است
همه در حرفت بهر مردم و بس
غیر از خیال که بخت و رباب است
جانا بر آید که تا روشن آید
بهره تو دیه که وقت خواب است
چندان بر آه فنی تو سرگشته تا دام
که نه او به عالم خانه حساب است
در و در خراف تو هر کس سیرش
ماند و کسی که آن کامیاب است
چنان بر تر خشم و خشم پاک کن
از نامشاید که رسم خواب است

رخنه هر و من بهر خاشاک از رخ

الذات در و حال تو با در کجاست

بشم جام نه گفت و گفت که
جسم و این عجب می شناسد است
ساق به خطایان و سوس ز کشتیم
کاین سرزمین پرستی که از سگ است

بر سر گشته که اندر خشم بریش دست زینین سده که است
 هزاره دل که بر روی او ستم زاده بود تا کم یک خسته داشت
 در او آن حالت می گندم
 که خسته از بهر او بود بر داشت

ساقه خورشید با کون العیاش
 رخت بر صحن که باه و صفت
 در زینین حواء ناله و افغان کنم
 زینت کس خرم که کرم و بهر هم
 ای گفتن چو طوطا کی به ما
 چند بی داری روی کیم سوی فر
 حلقه را بپایان سحر زواج
 زده اندیش که خسته می باشد
 و بهر دست کشی طوفان نم
 تا که خسته می باشد

فد
 در زینین کیم شد زرم العیاش
 میرد زینین که در کون جلال
 آن که خسته می باشد روی زنی زما
 کس خسته می باشد زاده و در زمان
 عزم پسند داشت به چاه صلی
 که که بسیر کرد که خسته می باشد

مصلی بهر مر که در خان العیاش
 و بهر دست کشی طوفان نم
 تا که خسته می باشد

فد
 در زینین کیم شد زرم العیاش
 میرد زینین که در کون جلال
 آن که خسته می باشد روی زنی زما
 کس خسته می باشد زاده و در زمان
 عزم پسند داشت به چاه صلی
 که که بسیر کرد که خسته می باشد

خندان برافش اوید بم العیاش
خارجی بدید خلیب بم العیاش

بهر رقیب و غم و جانی زمانه را
که قیاس در که جان بدیم بچین
از لعل افرازی نوای توح قدیم
چندان به و بر تو را بماند بریت
از هر چه در زمانه بترسد با لکیت
تا هر چه گوی تو جانم قدم زدم
چنان بر تفرقه بزم کان تو بچون
جانم و صبر عشق داد و
در تشراف تو ای یار سنگدل

نقش شد با بر سر چون مرثیه

تا زهر از کف تو جسدیم العیاش

رو ز کارم بر پیش از دست که روان
بکوهن بر گیسوم در جهان روزگار

لکشم

گشته ام مژگان و سرگردان
بیکه در کجایم بر سر زلفی غم
باز بخت دل تو شفا چاه می
گفتش روی بر آفرینم با بمان
دیدم کوه بکر و حال از نقاش را
چهره چگون شد بهر کوه و نقاش

همی در سر کوبشدم برای عیش
سین کشیدم دل بهر و جو مار سر
نور جمالی ز می خضر لبه زار را
ز یکس که تو زخمه بباراوی عشق
ز احسب برینا ز ساق خرا تا هم
کدای کوی خدای تو هم و یکه گویم

بیا و حال هست نظره عیاش

قندش حد و بسته هم برای عیاش

افراد هم در دام عشق و عیاش
کرده مدهد با عشق بی عیاش

شدم بر خشت حاج دوت این چنان وارث
 اگر چه خردم که ملک جاده وارث
 سحر که نفس خیمه با این برادر اول
 که در درون ملک جنتی این استوار
 پادشاهم بر شراب رخسار کن
 که که در دم جامه پادشاهان وارث
 تو طرب از جهان این چنان که کرد
 بگوئی ساغر و صندل در دست طربان وارث
 رحمت تو در آرزوی خانی دار
 که در دوزخ اگر کی تو بر باغ جنان وارث
 ناله سرم غراب است ایضا
 طبر بر و هم که است ایضا
 من که کوه و بار حق
 و درم اندر جام است ایضا
 من سرش تا خرافان کنم
 یا چشمش سره است ایضا
 حق زای لبش بر زبان
 برستن جیب است ایضا
 که کشی از هر قدم پنج کین
 کن خلاصم کن تو است ایضا
 و در لاله سر حشمت جیب
 جان و طرب است ایضا
 عاشقان دیوانه عشق اندویش
 عشق من نیست کن است ایضا



زخم جاسوس زانست در تو صبا
 چون بی کسب از راه کفره دلج
 مسکن خجسته ای شکست کن
 کوهن لایک نمیشکند چو صبا
 چشم جاسوس بر حیره وجود
 صورتش تو کفره اخلاق خراج
 نازم کن سرست از میگردن تو
 که یک غم گرفت از سر خراج
 من ز خجسته صبا نیابم جهان
 نشو و نصف خراز تو مراد خراج
 لبش کن تو چو خجسته است که
 خامس سر و تو طرب است و پند خراج
 و بیا این و دل زعاق چار کن
 بهر حشمت عذر کن خراج
 که در لب زخم جاسوس خراج
 تو در دین و دل عشق اناراج
 چرا که گوی خود با جاسوس
 تو در چکه این سینا اخراج
 ز جیبش تو ای سر و کون منظر
 سپا بکشد از دوزخ جیب خراج
 میان من و تو دلم را که ری است
 زلفش تو بر تو این امر ادا خراج
 شهادت که در دم در جیب خجسته تو
 بسوی خجسته هر لحظه می خراج
 خواه که کند تو اینم زور است
 نشسته نقش تو در دل چه مرده خراج
 بهر مرتب و دوا می دوا فکیر
 کنی بکشد کعبه در مرده خراج

کمرگشته در دره ات صبا می نه مشج

تو از حقیقتا فایده سالار خیر مرید حاج

241.

کرنبر وصال نو کردید عجب محتاج

طوافی که می نماید از زیارت حج
برای کعبه حاجت گوی بدو نام
قسم کنی تو ای ناز و بر عشق
بندگی می خیزم ز کعبت بیست
تین ز فتنه تو وارستام و بیکانم
اگر چه صبر و زاریست ممکن اما لیکن
خدا عشق تو مارافت و دست بیه
بج در زخم چرخ بر جان توام
خویش مشرب و نشتر بارگوش بخت
که کشتی تو مارا باز زیارت حج

و بر آید در وقت یکی باشی تو کج
 بر خلاف صفت یکی باشی تو کج
 یکنوعی از نیرت را یکی قطع همه
 دارم عزم منتهی وقت یکی باشی تو کج
 شیخ عزم گشت خدایم از خرافاتی
 کن من را بر وقت یکی باشی تو کج
 در دنیا گوید باز از حق از هر طرف
 اگر جویم من سر وقت یکی باشی تو کج
 نزد خدایم از جهت بر سر جانده
 غیر رول در وقت یکی باشی تو کج
 نظری جان من است شیخ کج
 که خدایت خدای من است حسن و صلاح
 بروی از بر بگردم قیامی ده
 که بر وقت منان جان بر صلاح
 زجای غیر تو شادی از روی کرم
 بیاد و دلگرمی از بر جلال
 و با کرم از کرم گشت خاتم تو شد
 بحدی که من و سحر و من به جنت رسید
 به جنتی که جسد فی کرم دیدم
 برای کرم و صفت عزم و صلاح
 فانی ای بی صفتی که است و است
 که نقش خدایت اوش در اوست
 از غیر تو ترکان کان ابر و را
 چه کشتن بر کشته به صلاح
 ثم در غیر تو کان نموده جسد پاک
 در صلاح کاسینون که جراح
 به با کرم جان نهادم و کفتم
 هزار بار تو شکر گوی یا فتاح

امید صبح و چرخ را در شب صبح
 هزار جا که بر آمد بر رخ غایت صبح
 با یکسختی که بر سر طرأ ای حجاز
 گشتند از جویان همه غایت صبح
 می نشستند عارفان و عفت
 این صبح که گذارده است صبح
 اگر چه تر باشد از دم از طوفان
 منزه بر ابرام کجاست صبح
 به صاحب بیت بکشتن و طبع
 بکشت بر آواز از کجاست صبح
 تا که می شنید شکر سید زده داری
 که اوش و عمار از قاف شکر صبح
 دم به ملک با داری جان فراخ
 که که شکر از قاف صبح
 کجای داری جان و عمار و جرح بند
 کینه روی با قلم جواد صبح
 به شکر که از این ملک پاک است
 خدمت بنیم بر روی بهستان فراخ
 اگر چه بخت با صفتان مکن و ده
 و با و بزم به عمار بهستان فراخ
 گشتند از قاف شکر خدای جان رحیمی
 که داری شبنم با و صبح
 فسیحان تو بهر و ناگشتو حسن
 که شایسته ای فایر با فراخ
 که شکر بخت کار این عالم
 که شکر کرده که شکر با جفا فراخ

ن

ساق زدن شمرش خدایا
 آردان چشمش نورش زبانی
 شمشیر و موت هزار و نوا
 صد سحرها زده و دانی که در دوزخ
 از بر تو جانم ای ماه جبار
 از من سوزناک تو ای شاه جبار
 بین دشت جان من ای که هر مباد
 در خیمه عشق گردان ده کار
 ازین برونش از غمت جانم برون
 سحر سحر که در دشت دل و جان
 در فراق و در کجای ای جان
 جانم ای که منم جانم که برون
 عالم ز شمع کشته شمع لبه
 ایضا
 و کم ز دست فکس تا پا ز خون شدم
 ز خون من بید عالم چه راه چون شدم

از شکام می پرستی و دیه ابر بارش
 در براب لب لب لب لب لب بارش
 بر سر مرا بفرست چه جان در کن بارش
 از لب لب لب لب لب لب لب بارش
 در بر لب لب لب لب لب لب لب بارش
 در لب لب لب لب لب لب لب بارش
 از لب لب لب لب لب لب لب بارش
 در لب لب لب لب لب لب لب بارش
 از لب لب لب لب لب لب لب بارش
 در لب لب لب لب لب لب لب بارش
 از لب لب لب لب لب لب لب بارش
 در لب لب لب لب لب لب لب بارش

امروز یار درین ساله سید
 آواز حق را در دست میبرد

کفر و شر و کفر و شر	کفر و شر و کفر و شر
نیر و قهقهه و بیابان و بیابان	نیر و قهقهه و بیابان و بیابان
نور و شید و رخ و طغی و طغی	نور و شید و رخ و طغی و طغی
نار و سوز و خون و می و شمع و شمع	نار و سوز و خون و می و شمع و شمع
سبب و نزار و یمن و بقعه و بقعه	سبب و نزار و یمن و بقعه و بقعه
در کشتن بخار و جفا و حق و دل و حق	
کفر و شر و کفر و شر	
و لبر از ناز و جهان و با و قیاس و قیاس	و لبر از ناز و جهان و با و قیاس و قیاس
رخ و نه جهان و نه و پای و پای	رخ و نه جهان و نه و پای و پای
س و قهقهه و ر و از و زنی و زنی	س و قهقهه و ر و از و زنی و زنی
از و ج و نه و نه و روی و روی	از و ج و نه و نه و روی و روی
چهر و نه و نه و نه و نه و نه و نه	چهر و نه و نه و نه و نه و نه و نه
و نه و نه و نه و نه و نه و نه	و نه و نه و نه و نه و نه و نه

خبر از کس برکت نبرد و حضرت
 لب و نه و نه و نه و نه و نه و نه

کفر و شر و کفر و شر	کفر و شر و کفر و شر
نیر و قهقهه و بیابان و بیابان	نیر و قهقهه و بیابان و بیابان
نور و شید و رخ و طغی و طغی	نور و شید و رخ و طغی و طغی
نار و سوز و خون و می و شمع و شمع	نار و سوز و خون و می و شمع و شمع
سبب و نزار و یمن و بقعه و بقعه	سبب و نزار و یمن و بقعه و بقعه
در کشتن بخار و جفا و حق و دل و حق	
کفر و شر و کفر و شر	
و لبر از ناز و جهان و با و قیاس و قیاس	و لبر از ناز و جهان و با و قیاس و قیاس
رخ و نه جهان و نه و پای و پای	رخ و نه جهان و نه و پای و پای
س و قهقهه و ر و از و زنی و زنی	س و قهقهه و ر و از و زنی و زنی
از و ج و نه و نه و روی و روی	از و ج و نه و نه و روی و روی
چهر و نه و نه و نه و نه و نه و نه	چهر و نه و نه و نه و نه و نه و نه
و نه و نه و نه و نه و نه و نه	و نه و نه و نه و نه و نه و نه

کون تو زاده به نام و سکنت به نام	که هر کسی بکشد تا بهی حد ادا دارد
بش تو فرقه سالن ازین ایام	که این کس بر کسی عیب نقص ندارد
بکج خلوت تو هیچ مجلس نقاش	
هنر از جام شراب و خرابی دارد	
و هر که از بهر بهر بهر است بهر ایام	کس را بهر تو آن آنگه بهر ایام
که بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر	که بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر
چون بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر	که بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر
که بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر	که بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر
اقتصاد اسم از بهر بهر بهر بهر	چون بهر بهر بهر بهر بهر بهر
صیبا و بهر بهر بهر بهر بهر بهر	که بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر
نقص شکر و کون سن جان از بهر جان	
مستجاب که کار تو بهر بهر بهر	
شبی از زده ل چون هر که نام دارد	که بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر
که بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر	که بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر
که بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر	که بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر

بکج خلوت

تا بهی حد نام و بهر بهر بهر بهر
 و بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر
 من که بهر بهر بهر بهر بهر بهر
 دل بهر بهر بهر بهر بهر بهر
 حی از بهر بهر بهر بهر بهر بهر

بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر

که بهر بهر بهر بهر بهر بهر

و بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر
 و بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر
 بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر
 بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر
 بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر
 بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر
 بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر
 بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر

که بهر بهر بهر بهر بهر بهر

که بهر بهر بهر بهر بهر بهر

که بهر بهر بهر بهر بهر بهر

در بخار و حال در شتی قیامت	بر این خیال چشم نه خواب دارد
بیک که در خم میوی تابا تو آمد	سستیم بر غلامی صبح باب ندارد
ظرافت که لب صوفی برست تو دارد	برهن هست که این بوی الهام دارد
بگریخته و بدست خوشتر از کف دست	که عارف می کشد چنان باب ندارد
بر اندازد مظهر که یار نیستد از	خیال از چنان دفعه و باب ندارد
شعر در گفته حلقه در چمن فروخته	
که گوشتش را در خوش ب ندارد	
در شرف می که در برید و دعا و فکر	آتش برزم زندان و پیشه ابرار
بیکست محمد و پناه و گران بر آمد	بچید بر زما و با دهنی کرد
و راجه بر ترکان از پای و گشتند	که آنچه کرد از دل به بسته او کار
آه چندی ز پای دل با جور او مدارا	بخت چه چشم حقین بیکر او صکار
بر و اندازد و بر سر رخ و لم در است	از بیکون چنانچه با دهنی صکار
چون صید نه خود و در خاک تر غفلت	نایار و آن غم به نام بهشتا کرد
نقش ترکت کن می خراش ترا پیشتر	
کاین خون و خراش بر من نشنا با کرد	

بیت

از چشم به سر روی لغزید
 که در خورشید کن ماه و سید دارد
 خواران که بود در شکست سبیل
 همچون آن رستم که دم کرده پتار
 خواهی اگر که جانب را در جانت
 نقشش هم باون جان دارد و چنان

نیم نخلن جانب میرسد از هزار
 طاعت از حد که در دست به صمد
 از غنیمت و صبرش دست مرغ
 پیاری که در دست صبر و تاب قرار
 او تو که ز دلای گفته ز کشته بودم
 که چشم ز راه صبر شدم تمام صبار
 و ای که در حرفیان ز بهشتا بودم
 که نکستند از این می صبر و پارس صبار
 که دست مظهر بر سر این از راه و دعا
 در دستان زده با نوا می برید و تار
 نهشتی بجمال عمار اندر در
 دامن ماند مرا بر او دیده چشم صبار

بماند به دستش در و حال شریف
 بگردش به دست می پیکر و شریف کار

همای و حال به دست تا صحر
 بزم این صدف سی ساله که
 تو چه و آن که سن است بروا صفت
 از نقش شهران نوی روزم بر
 آن که در شهر جوان تو دل بر خفته
 و سنگین تو از دل نیت خیر

سر ای خوش هفت نام عشق یاد شده به همراهان سر تا سر
 من کجا عشق تو ایستاده ای که خفا مرا ایستاده ای و من
 سزای جنت این بد بهر سزا گنیم بار در کار طرف عطف نظر
 خمار از کار خرومانه و زبان آگش
 تا که عشق را من کرده بیان این دفتر
 سابق امروز جبهه است که خضر جان
 مهربانی زین جگر بود و عود ریز
 یکطرف از کار یکطرف با هم بست
 من زین بهش که زکرت به سواد کنم
 عشق که بد که بهر داده زلبه صید
 من همان ستم که در چشم فرو بر ز کس
 سابقا منی نما از جام عشق تا که من
 من زبان زدم که خوف از او خطا کنم
 کند ما زده از این جان فکری زن
 مرغ خجسته که بر این بود که عشق باکی

که منع می خستد شش جز نباشد
 گنجای سخن را بایش نشسته
 حکم سرشته که چنین با می نمود
 که چه جنت است ارم به طر خوشتر
 سن ترک جام داده و حدت شکستم
 باشد بجز راز را بهر آب عشق
 او که در دین آب زده و رازی
 این شش زده و خستد بریده به
 نفع شش تو خستد که دنیا بر رسید
 که به چرخ قیامت و میدان صبور
 حافظ رو به حسن تو از کار خان
 از خیال دوی تو از دست دادند
 عمری است که فراق تو سرشته شد
 کند خسته به جان عشق تو
 در بهر سرشته زده ز جام جمال تو
 از یک نظر بر زده ای زده بر این شهر
 شمعان خاشاک در کار عشق تو
 اندان پاک بهر و بجا آن شهر
 محزون صفت بهر حرف از دهان شهر
 صاف خزان مجلس و دردی آن شهر

زان که چو ز تو برویست دست از چنگ از چنانچه دین صواب شمر
 نفس را بخت نبود به نیک
 خارج نشسته کان غم و دشت آن نمر
 سابق خبر غیب در پیش نه پند
 در میان کشت بد مستانه پند
 سکه افکند ز نام ز می خوردن
 خیر باد و دست و کز باد در میان پند
 حشر کیم تو می از خوردن
 باز آید خوش آنی جانانه پند
 عاشقان را چه بر که به حالت کبر
 به به بال و پر خسته به پروانه پند
 پیشه حریفان ز می ناب ما
 زان می عشق به میان به پند
 کوتهی کردن و زودان می حیر
 زان می خداید در در میان پند
 تا تو از بر عشق بگر خون جان
 دم به دم ساغری زلف فرزند پند
 خون شد و دم از بختی بخیر
 و زود فراق و دوری یار
 ناچند در بهشت رجائان
 بنشینم و رو کنم بدیوار
 بشنم مرثیه در انتظار
 جانان بدست بهیمه مسمار
 بنفش گداری به عاشقت
 یک سحری ای بیت ستمکار

کفر از نبود توان گذارم بر کون خوشتر طوق ز تار
 شحم زوصال تو منور
 روزم ز غم خوشتر به تار
 نفس شرفین را بهشت
 از غم کند زلفت افکار
 از لب لعل تو زخمه کز
 می رخ خوبتر به زخرو کار
 بر تو رویت چاقی به منور
 که منو جوان و عالم دیگر
 کیو میکنم تو به قدا قدر
 که زلفت به زکمت هنر
 زلف کو که یک عید منیر
 روی کو که یک مستعد
 زلف سبزه تو چه سبزه
 روی چه ماه تو چه لاله آجر
 طایر چه بر د بار که زور
 تیغ خدیجه بدلی چه تو در
 ناک مرکان خون نشانی
 جوی به لعلی عاشقان شکر
 تیغ داری تو چه تیغ میکند
 ز کس چه است مست به خسر
 بر در دگر به دست کشته مصور
 نفس تو شکر در حال حیدر
 چه شب بهشت به دست خواند
 به هم موج زان کشت به از لاله تر

بخواه غفلت پندل شود چادر

که عالم روش از دست بکشد

بخواه ای ناکی از جای برخیز
چو ام است خواب بر روی چشم
نظر کن حال خود را ای خودمند
که عالم شد به چشمت تیره و زار
چه دینان شمع هستی گرفتند
بلک جا و دانت میداد با
هر کس شمع خواب کاشت اخس
تر و دشت از یکس دانه در با
پاساقت شد با باد در قدح ریخت
که غنی کل رخسارم برده از کار
هر اثری هست اندر سر که گویم
بسان جلیان در طرف کذا
نوی خودی و عشق بازی
حیث جام و شوق دوی داد
که کشتیم جیتیم بانی جفت
مرازمینیتی بنود جوی عار
در این بزم جان خاصه شریف
چنان شد منته به هوش از گشت
که تا صبح ابد از جام وحدت
خدا را که نشود این مت همیشه
نشان چنانکه از که جوید
که در این کوه مشرب شده از کما
ساقی بار باد که شد مومس مبار
تا چند می بس غم و دال در هضار

ساقی بکیم بر تو زان سلسله
ای که زخوری کشید و بر و زکار
جانا بریز زان می کلکون بکام
تا در هم ز قید صافی در این دیار
همنان هم که باه و صاف نهان غم
بنیان فریم باد که زخوری کشید
هر کس شمع را به بیدار هضم
با یکست قهر می سازد چشمت بار
بار دشت که نشینم سر کشیم
می از کلوی ساقی بر سر آرد
نقش بر لب کت و بن جام کوی
کین میسر نشد در خور باران روزه

باز درم هوای بار بیه
سیر و دم که بر مشرب در به
وقت چاکیرم از لب شتر
جان شتم نیم پیمان بهر
گوی او قبل کما و طاعت کن
که نباشد مرا مقام و کمر
ساقی نیست عاقبت و بگر
جام بر کن ز می چار و بر
دارم امید آنکه کرد اند
مستم از باد صفا که کوش
بستم از زمان زخوه بخود
که نامم چرا کسی رهبر
کشته نشتر زین جان غریب
منته به هوش از کف چیده

و شش از جوی جوی و در آن زمان
دل ای بند زلف تم از شش شده
شماره از جامه شش شده و دم
با صبا که در است کوی دوش
این که در زمین تو ایامیک نشسته
نرسد که در زمین این روی که شش
مرف و دم از شش شش
که بر شش شش تیغ از میان
نفس از شش شش که در شش
فر از شش شش که در شش

زه کافه زمام قراران بت عیار
 ز کفتم بر دلفش بر سر استم
 من که خرم که بدون بختنم ز دل
 کافه حسن تو اقلید جان و کشور
 بسا جا رفتی بره زانی ریغ
 زه کافه زمام قراران بت عیار
 ز کفتم بر دلفش بر سر استم
 من که خرم که بدون بختنم ز دل
 کافه حسن تو اقلید جان و کشور
 بسا جا رفتی بره زانی ریغ

222

زلفه بود و فرام فراف و دین جلدن
که کردیم دراز و او بد و چون
چاکه که عین زلفه که فرام
پس از آنکه رسید مرازان
قسم بخواب که می کرد و آذر
که دل بود و زلفه حسن روی تو ای

که شمع ای تو با چه شد که
 در دلوئی فدا شد و جگر خنجر
 دل بی حاصل تو هر دم سوخته
 و دین زب پر زهر که تو را بچوخت
 که در آن لبان روان بشیر خنجر
 زب بگرفت و چاک که بشرد که
 فتنه خنجر را به به خنجر که

جن مای رسیده آب حلیه مختصر
ایستاید تا بچند بجران تو سه
تا بچند درکن فراق تو دستینه
کیسوی شام دراز است بجا که

عزیزت کز قافیه در گشت گشته ام
 همچون صفت او استانی در کار
 عجب بخت در آمد خزان هم
 خوش بخت که هر جا که گزیده ام
 خوشتر خوشتر که گواهم است سلطنت
 امر و زمر ناصر دین شاه به ایام

سازند و در دست خود زبانی نینز
 بحر سبز و شمع بر لب و در عود نینز
 ساق چادر و جام بکمر است ایام
 خلوت بار و شمع افروز و گلزار نینز
 طرب بیاکت چنانکه از غنچه نینز
 جامی زن باد جهان در دست نینز
 در صبا با تو که گشت زلف نینز
 و زلفت ناز و لعل زلف نینز
 این مجلسی مجلسی است و احوال
 اغیار در ایام که نینز
 به لب بوی که در تو عاشقان
 مکنز و پاک شرف نینز
 صفت کمال خلق تو چون در تو کوهر است

شکر زهر سحر شاد و شاد

ساق کز دست نینز
 زان آتش بر روی بام نینز
 بنای مست و گشت نینز
 محمود و مست سرخوش میگون نینز
 و شراب غار را گشت خوش نینز
 راه مجاز و داده و حدت نینز
 خم خم میاراده که مستی نام نینز
 تا از آن شیم و خوشتر میگون نینز
 تا از کرات کرات نینز
 بنای تنی و کرای باه نینز
 بر زلف و لعل و طبع نینز
 به لب بوی ز نغمه شاد نینز
 که خبر میاراده گشت نینز

سازد بستان من مشایم ناز
 بستم زلف بود به بیا شایم ناز
 مست میشن بدم در باغ خوش
 من مست جام عشق شد مرا بایم ناز
 ناید ز جام داده عدت بشوگر
 تا برستم او کند جام شایم ناز
 من خاک راه میوم ای خوابه می
 چشم من اگر بختد با شایم ناز
 بیدار شو خانه سبزه گل خراب
 او در دوی دوست بر شایم ناز
 مطرب زده طرانه و شاد در خانه
 ساز و برین طرانه شایم ناز
 باغ و گل را بچشم و بر لبش را
 از دوی دوست کرده بر شایم ناز
 گلری طراود و دل بسوزد خسته
 کاندازم من نهاده مگر با شایم ناز
 صفت قوی بنوشگر که او انگرده است
 هر صبح بستم در چشم شایم ناز
 ابد غلبه از دست تو که با من بود
 روز و شب باوید و خورشید و لاله ناز
 چه بخون فراق روی بیدای من
 در بهان فدا از او بر لب شایم ناز
 کشته ام شیدای روی آن بخار
 سالها در ناله و فریاد و آه شایم ناز
 کاه که بیک کاه نام کاه سوزم عشق
 کاه جو یک کاه جو یک کاه میرانم شایم ناز

بر بخت بد جزین در کوه بخت
 بر بخت بد جزین در کوه بخت
 از برای کینه خصم و طغیان
 سالها بخوابد با من شایم ناز
 بستم در ناله از لب میگویم ناز
 حال من برسان عدو به شایم ناز
 با کشتن هر چه زان در میگویم ناز
 درین عشق با این دست و دست ناز
 که شمع عا صفت بر و از و از از هر طرف
 همچو صفت روشن در بال و جام شایم ناز
 که هر که با من سخن ناله جانسوز
 آید ز دوست بر ندان دل فروز
 بخت بد بستم نامی و با هر سببی
 بر خیزد صبح آرازان سفاک و لدوز
 از برای تو درم نظری است میسایم
 کردید ز دیدار جمال تو بت روز
 در دوزخ برده به کفر و جبر جن
 سطح صحن از تاب خ خورشید را فروز
 در کشتن هر چه زان در میگویم ناز
 مانند تو با برده از خوابان همه روز
 بخت بد بستم نامی و با هر سببی
 سازم حدیث غم و غم و غم روز
 صفت بدو مانند که کشت با بخت
 از دست بختی صفت بخت سید روز
 بنشیند بخت و صفت بخت بخت ناز
 بر که صفت وی خود صفت بی پروا ناز

نشر را فرموده و در هر روز تا تاب و صبح
ما عتقان بابت غلامان حج می فرستاد
و فرمود نقوی بنو که در مجازات و در میان
صحت چنان می توان سازد و عدم از ادب
میست از شوق بپا کمره خان را در میان

ساقی جام چربا لب
 من چه بر دانه ام بگرداخت
 دلم افتاد در غلظت
 چه حالت گرفته ام بدست
 باز مانم آن که گریه مضطرب
 گفت خفت خوشتر است گشت
 عاشقان گشته کان مشوق

برینید ز کشتن آواز
برده ازین بر بوشی عاز
جان شیرین بصدرا کشت ساز
چو شب با خیال خلوت روی
میکنم تا جوی او بر آواز

سینه چرخ از شیر و مشک
 با سبزه از سر و دانه و راز
 بوی گل که است در قفس
 بگل از سر و مشک آواز
 ز کاش بوی جذا خشن
 بخت حاجت دگر بعبه و نه
 اگر مجوده ایم وادی عشق
 بخت جان نیست از شب و فراز
 دل بدادیم دور و جانان
 هر صفت از طالع مجاز

غدا من گشت کساح نقاب امروز
 بچشم کز ترسو و خرواب امروز
 غمخیز لب بر آید که نقاب بشیر
 روزی حقان و دهر و سیاه امروز
 دروغ گو گشت برده و دهر بشیر
 ز کجای که دهر از ترس و شتاب امروز
 دروغ و خیر نوس خدایم و حق
 بر زمین حیرت بخش ساعش اب امروز
 که از حقیقت پند و کور و حیرت
 در عالم بی مصلحت و نظر اب امروز
 حدیث حق من و طاعت جمال بخار
 نمیکند و نه محاسب اب امروز
 بخاک میکند و نه مراکز شرف
 بجز آنکه حساب اب امروز

بنیاد از می در ساز و چهار باب مرز
تخت شمس خدایه از من با هند را نواز در طربش غوغا چون آن بار جانکده

سوفت مرغ و دم از آتش جهان بستر

گفت و رفت سوزش کزانی و فتنه

ای دل زوری جان و کزانی سوزش / تا که کرم ز کزانی سوزش نهایی بوس
کاروان کزانی سوزش و فتنه / تا که کزانی سوزش و فتنه از آتش
تا که کزانی سوزش و فتنه / تا که کزانی سوزش و فتنه از آتش
دلبراه کزانی سوزش و فتنه / تا که کزانی سوزش و فتنه از آتش
درخت جان کزانی سوزش و فتنه / تا که کزانی سوزش و فتنه از آتش

در جهان عاشق و دانا چشمت

کرم و الی غایت و دوستی بستر

ای دل سوزش و فتنه / تا که کزانی سوزش و فتنه از آتش
پای سوزش و فتنه / تا که کزانی سوزش و فتنه از آتش
آتش سوزش و فتنه / تا که کزانی سوزش و فتنه از آتش
سوزش و فتنه / تا که کزانی سوزش و فتنه از آتش
راز و اسرار / تا که کزانی سوزش و فتنه از آتش
زان سوزش و فتنه / تا که کزانی سوزش و فتنه از آتش

سوفت مرغ و دم از آتش جهان بستر

گفت و رفت سوزش کزانی و فتنه

ای دل سوزش و فتنه / تا که کزانی سوزش و فتنه از آتش
کاروان کزانی سوزش و فتنه / تا که کزانی سوزش و فتنه از آتش
تا که کزانی سوزش و فتنه / تا که کزانی سوزش و فتنه از آتش
دلبراه کزانی سوزش و فتنه / تا که کزانی سوزش و فتنه از آتش
درخت جان کزانی سوزش و فتنه / تا که کزانی سوزش و فتنه از آتش

در جهان عاشق و دانا چشمت

کرم و الی غایت و دوستی بستر

ای دل سوزش و فتنه / تا که کزانی سوزش و فتنه از آتش
پای سوزش و فتنه / تا که کزانی سوزش و فتنه از آتش
آتش سوزش و فتنه / تا که کزانی سوزش و فتنه از آتش
سوزش و فتنه / تا که کزانی سوزش و فتنه از آتش
راز و اسرار / تا که کزانی سوزش و فتنه از آتش
زان سوزش و فتنه / تا که کزانی سوزش و فتنه از آتش

سید او با صفی زنی خوشتر
برهان منجمی زندان با خوشتر
سبقت با این صبح آن سرشته نو
حافظ تو کبیرت یعنی با خوشتر
ساق با که قصه میانه وقت کلز
با بد خرم به بدستوری خوشتر
در طرف شمع و بزم زار و بیدار
و بر خانه و بر سر دلا و چشم خوشتر
می آید بخوان ز بزم ناله حسنا
کز من بر برده طافت آرام خوشتر
ای دل خدشتن کجا بروا زیاده
نمیستو با دست جان ز جان خوشتر

و در چشم تو مشت رفت

ماند و یک غم که بود و ایام خوش

با نایب خاک که بیده بر خوشتر
از مات سیدی با و کون خوشتر
بدر که شوق تو انصاف فرانه
شعشعان با یک طعم زین خوشتر
هر شب به زور غم و اشتیاق من
چشم با یک رعد و برق کون خوشتر
بنا زور غمی و بر سر خوشتر
چشم و یک سر زلف و دست خوشتر
معت به بر شمع که گشته ایم
من و خدایت تو و کرمی خوشتر
در کج و در شمع و غم و غم
سبک با صفی زنی خوشتر
نار شمع بجای کفر و غم
در صعد با از و غم و غم خوشتر

با ناله برت غم بهشتیگان بیشتر

بگره بر تن من این گره بیشتر

حالی که نشسته نظر کنم در کشته ام
تیرجایی که گشت نم نشسته است
ساقی که فانیست در کشته ام
شبه که از حلق من در کشته ام
از طعمه عادت یارب چه آید

بسر نشسته به غم در کشته ام

کاشوخ با ناله کی غم را بیشتر

سوز که عالم را فروزان شد بیشتر
لباس که گداخته کرد خال من بیشتر
خامان که درازی کند در جگر من بیشتر
خدا را می بخورم ای غلام در که خود را
که خدای من بی وفا و حق هاست
چو آن حال چه بخون کشته می گردان

با ناله برت غم بهشتیگان بیشتر

بگره بر تن من این گره بیشتر

شرح حال غمگینان بیشتر
که زنده شده کال بسیر من بیشتر
خیر از حالت غم و حزن من بیشتر
از ناله و زاری من بیشتر
از ناله و زاری من بیشتر
از ناله و زاری من بیشتر
از ناله و زاری من بیشتر

هر دو طاقیت من است را که

کوفت همچنان تو کردی بیشتر

اب فوی برت بی بیشتر
مرگ نه آن ای از من بیشتر
ما که در تو غم من بیشتر
چو آن دای من بیشتر
از ناله و زاری من بیشتر

به طرب می باد و نشین در مجلس شیرین تر است
 کز بدن تو جدا نیست
 از دست تو در وقت بخت
 معجزه گویان گفتند بر سر کجاست
 که بخت به خدای گشتید شیرین
 چه دیدار مجلس شیرین می
 از صبا ای دل کشیده به شیر
 بودی که از غمهای بخت
 و طمأنینه غم چون بخت به شیر
 با این سپهر و بسوز
 از این غنیمت گرفت بر سر به شیر
 ز جام حیات عشق غایت
 که نای خود را در هر آن به شیر
 زین طرب نای بر جفت
 به نای و آواز کن به شیر
 که در هر وقت بخت با
 ز بس از یاد و دم آن به شیر
 نای غنیمت با آذین
 ز نای و آستین به شیر
 هر کس را ناله اندر دهن
 بهشت از آن که بدو است

از دست تو با نشین در مجلس
 کز بدن تو جدا نیست
 از دست تو در وقت بخت
 معجزه گویان گفتند بر سر کجاست
 که بخت به خدای گشتید شیرین
 چه دیدار مجلس شیرین می
 از صبا ای دل کشیده به شیر
 بودی که از غمهای بخت
 و طمأنینه غم چون بخت به شیر
 با این سپهر و بسوز
 از این غنیمت گرفت بر سر به شیر
 ز جام حیات عشق غایت
 که نای خود را در هر آن به شیر
 زین طرب نای بر جفت
 به نای و آواز کن به شیر
 که در هر وقت بخت با
 ز بس از یاد و دم آن به شیر
 نای غنیمت با آذین
 ز نای و آستین به شیر
 هر کس را ناله اندر دهن
 بهشت از آن که بدو است

از جوان کشته گشته ام
کشته ام و دای می خورم

دیدم ام پرفی و ملت در آتش
ساربان را خواجه که خنجر بند و ریش
ای صلب در میان بر سر و کلاه
من گرفت و با بسته بخت این نو
هم چنان بود که می سازی خاک من
می کشد و خنجر بر من می کشد
برود بر دار و ملک و قیاس نام
روز دیشبه شسته شست را و بیاورگشت

تا به پیشینه بر من می خورم

ای می زنی دای می خورم ای می زنی
دکتر عشق بهر حال جوان فیکه
وادی جوانان کشته از دوزخ
و چون هر که بپسندد لایق نشد

در

هر که کشته شد با حق می کشد
برود بر دار و ارجال بر کمر جوان تو

که در جنت است عاشق محمود با را کلاه

لیک شده است به هم محمود و شیدا می خورم

کسی که کشته شد تو زنت و جگر خدا
تو که صبور و بی باغ و بی باغ
است بر تو می بر سر مرغ دل را
تو که با هزار و بیست و سه ساله رضا
به عاشقان خنجر تو قید کلاه مرا
کشته شد که شیشه به خون کسی است تو

شاه و راجه کلاه تو خست را

تا به پیشینه بر من می خورم

مژد برت نه نشتر گندم از برت پسته مزه سبب افق
 سق با هر که زده است عارفان از دزدان سبیل سر از اج
 مطرب برادر با کشتن عود و چکش تار سقا و جبره شود این واسطه
 حشمت عارفان در برت و میرت

از ره رخا و جود فضا و نور حشمت شجاع
 بعزم و پیکان در سبزه باغ گو با کجا بر رخ کلمه خنجر باغ
 غنچه است می باغچه میشتن که در کرم خود این چنین از ان فراغ
 دلم و برونه ان اقبال طاعت که در دشت شجاع بت دوی و جبره
 در اندوه و شادمانه که شده روشن چنین می گویم و نیر و نه نشتر باغ
 بخت و طعنه و دهم تا معین که در شفق صاف و کسبیم باغ
 من بسم که میباشم چه دیگران که سر بر صفای و حرف جام باغ
 زهر حشمت تو که کدر چنان
 بدانی کسی که فرستاده بر رسول باغ

دویدار و شوق وقت جبره کاف کشت عرم و سواد می و حال تو خف
 برشت و جبره سوی تو ام دست خاست زنده از چه سبب تیران بت بهد
 از خاسته تو از دست زول می دارم نه چه و کبر جواد از به از نه عطف
 خاک را بکود که درت هر طرفه است و نه دزدیدار تو عصفانه نصف
 اید و حرکت می سر خسته را می کشت جان باشت و نه شافت از اشراف
 نصف و نه پسر برید بر شرم کشت بر بد و ظلم که می کند او لا و عطف
 شرفست و به و شمره اندیم چنان
 چه بنفذه دی کوشت از جبره حشمت
 از عطف و از سر شرب و شرف کجده اگر کینه کرده ن ز نیم لاف

کز غم سپهری کرد از شب تاب / با لای می بدو این بازو کف
 ما در حال از کف جان نه ایدم / بهان عشق کف هیچ شربت
 بشو خفته چو کسب کسود چشم / در خون جگر این روز جز
 صف باره و صفت که بهتر است / از عشرت هر کسی شب زفاف
 شربت اگر ز کف کلکون شد می آید
 بنای رویه شور جان به طوط
 خاخر سپهره انداخته تعویق / با کار کشیم بار حق شفیق
 برای بدن دیدار دست نایل / گو که با صداست بهاد تو شفیق
 رویت که گم نه به کار خوار / که لطف است به دست شفیق
 شمیم دوشه رضوان برت را چنان / هزار مرتبه بگو که گم نه کف شفیق
 می ظهور به صفا که گشتی خشم / چه یکران جانیم به شفا طریقی
 صفای کوی فرات و خاک میکده / کین نیز صفتی بکف تصدیقی
 برای خوردن جامت است در چرخ / رسید بهت مدتی مرا شب طریقی
 که در طریقی صفاست بگو شمشاد / و هم به باره مکتوب جان بر طریقی
 شمع از لب نه می برت مر است / جانت باین شب است به طریقی

به خرم جانم که در شب تاب / هزار مرتبه گم از این شفیق
 بگو شمشاد دل و جان شمشاد / بگو شمشاد دل و جان شفیق
 کویت به شربت نمودن های شفیق
 هر که با کف کند سودای عشق / بشو دست از صبا می عشق
 هر که شرف اندازی هم / بشو و بوانه و شیدای عشق
 در کجا عشق هر کس روافتم / عاقبت شرف در در بی عشق
 هر که در کوی جان افروزی / بهیچ کسی نه سبای عشق
 اگر یک ناله بکوی بار / عاقبت خواهد شد در سبای عشق
 سخم بر سواد و بوانه را / بهیچ کس نه بر سودای عشق
 سگودام وین دل در راه دست / نه مرا اندر جان بر وای عشق
 عاشقم بر لطف بر قهرش نهان / که خادرم باک از عیب عشق
 بجزای باد سب از کوی بخت / کوه صفتی با من از لبای عشق
 حشمت گم ترک سر در راه است
 سخی آخر تو اندر پای عشق
 بری بهت میوز از پوسین عشق / خوش نده میکن دل بر مردی عشق

خارج نشد کمان که دست گرفت
آید و بگوید بهی بستان عشق
عشق بی خودی من سال در بر بست
و این گشت زول نمیزن عشق
منصور و ابرو بست و ارفا گشت
ثبت فراق و حسرت جان عشق
ساق پاکه دست نگران بر بست
سج وصال گشت بهم از کاف عشق
هر کس وصال با بر سر دارد حاجت
کرد زلف و دوری و غم و حزن عشق
برو شربت بنه و نه عارف

امروزه عشق و بر سر کاف عشق
ساق پاکه بر سر و ارفا و شربت
کرم بر ابرو سال شوم بای کرم غم
برون نبرد و بر سر غم و عشق
تا دیکه که از غم جان نشستم
روشن بود و در دهم از انج عشق
مطرب چه صحت و دست بران ناکه
کانه ز کوی عشق کاشم سر و عشق
از سر پیام ده و سبب حسن را
بیک که عاشق و کشته و عشق
بکشت جمال تویش که از شیباق تو
تا شوم شیم ز شور و شمع و عشق
شست و بند لب که از بهر عشق
صحب قیامت آمد و شمع و عشق

خوشمید به بختن جایی عشق
آید و بگوید بهی بستان عشق
منصور و ابرو بست و ارفا گشت
ثبت فراق و حسرت جان عشق
ساق پاکه دست نگران بر بست
سج وصال گشت بهم از کاف عشق
هر کس وصال با بر سر دارد حاجت
کرد زلف و دوری و غم و حزن عشق
برو شربت بنه و نه عارف

امروزه عشق و بر سر کاف عشق
ساق پاکه بر سر و ارفا و شربت
کرم بر ابرو سال شوم بای کرم غم
برون نبرد و بر سر غم و عشق
تا دیکه که از غم جان نشستم
روشن بود و در دهم از انج عشق
مطرب چه صحت و دست بران ناکه
کانه ز کوی عشق کاشم سر و عشق
از سر پیام ده و سبب حسن را
بیک که عاشق و کشته و عشق
بکشت جمال تویش که از شیباق تو
تا شوم شیم ز شور و شمع و عشق
شست و بند لب که از بهر عشق
صحب قیامت آمد و شمع و عشق

کوسر ایام در سینه انداخته
 عاشق ترست خمر خرب و کمالی
 دل چاکش از سحر شب خفته در ام
 عسرت که در هر گوشه و آفتاب
 کوسر زبش بر لب چاکش
 نه چو این جانی به غوغای غرق
 حشمت که در هر چه باوید
 لیک به دل آید ای فراق
 به بند خرقه ناستم سیر فراق
 شدم به ام فراق و دستگیر فراق
 چه آه و کوفه در گنجه صبا
 فراق چنان به هم چسبیده فراق
 بیا که دست فراق تو غم غم
 هر که شب نمی در چنان فراق
 که چه بر دهم و زکایا نام
 و لا چشم سرمه در به چرخ فراق
 به وی ستر و پا حرام به نام
 سنا به کوسه اند بر سر فراق
 که چو بخت مرا بر شکر چسبیدی
 خوشتر است این شعله به فراق
 بصره عشق چه به ستم و بد
 کسی غلبه و آگاه از سیر فراق
 من جلال شد به ام بر غم جلال
 و نشانی اندر جان به فراق
 بد فرغم جان خوشتر خمر خشت
 که کلب ز دستم امروزم و فراق

ش و امروزم این من و لاله فراق
 آه این خم به چه در با فراق
 چه دیدار تو شب سحر ای حشمت
 حلقه خمر زخم من شد و سحر فراق
 هر که بیدار ما را بنویسد تو
 و لاله ای که به شکر این فراق
 بر و از لاله صبح غم را به شکر
 بیک که است ز غم و به فراق
 هر که که از طلب من بیا شدم
 به چرخ من سیر این باو به فراق
 باکم از سیری و من بنود از شوق
 من که چای به هم از شوق به فراق
 کشته در دای جلال و شوق
 به و در دای جلال و فراق
 ساقه پاک به این شکر پاک
 از یاد شوق رخ از آه فراق
 ساقه پاک به دست که در شوق
 ناکه درم از سحر فراق و فراق
 نازد باو خوش و ضلالت چای
 که ستم ز پاکند که از پاک
 ابدل شد و ناکه به شوق تو
 سر بر سر بر زلف و پاک
 از بدو که خردن می کند به شوق
 که ستم ز پاکند که به شوق
 از دست زلف تو و از دست پاک

سبح و قوت تو بر زود به چرخ
ای زاده زانکه خلق سحر به شک
مرا که گفتم جفاست و اگر بخورم شرب
نبینم آن که منم بجانم بهر شک
ساقی بیاور و جای در این شب
که در قیام حال عدالتی لم شک
ناراد تو علی بن محمد است شرم
در صفت کنان بهر شک
چنانکه گوید... خود به صفت شک
کاین شعر است بهر صفت شک

کدشت شام فراق به صبح ببال
ببارت که چهره طرانه مار
بباری که چه پروانه سوختنم
سبح طلعت در بر شوق لب و بال
بیا که چنگ بدهی که برده خورشید
بگریه خرابان رسد بحال
ببار که که بازدم بهم مد جان
از دشت به کلچره بر فروخت بحال
بجز ترن کلچره نادره در این
که است بهر از این دم از ان بحال
نمای گوی خوابت شک میگیرد
که بجز در دگر مد و جدیت حال غفل
بر باد رسد عجز ما و دگر کارزل
به قدر صبر و بخت فای بحال

ست بحال تمام ای تب دفع حال
محو حال تو ام ای قریه مال
جگر کردن مرا کشته از زلف شیر
می بینی به کشتی ای تب شیرین حال
بیک خاک در دست بر نهادهم ز جان
کشت بر من بهر شک منم بحال
مهر که راه تو بازم رسد و انعم
خواه شوی خرم و خواه بگر بحال
با لب از جز بخت کلر او را
که خاک در دست بهر شک بحال
کج خدا داده را طاعت بهر شک
حق تو ام در جهان است بحال
نطق و صفت بود سره با از عشق
از نظر بهر شک و ز کرم و لا بحال

سبح

خدا که امید بخیر و برکت کند و لعل
بر آنکه منکوم بود و نیز از ناله و زاری
ناله و زاری و غم و غمش
از آنکه که در هر جا که ای در جی جلی
زود و حضرت زنده بر عرش
از آنکه که در هر جا که ای در جی جلی
از آنکه که در هر جا که ای در جی جلی
سوی خشت بر سر کوفه و ده محض

نور شکر می تو بچرخ دودوی را که در

ای که زلفت خفته با قام مضطرب
دی که ز سر و قامت قامت سر و زلف
که بجز زاریه او قامت سر و مضطرب
سر زنده بر عرش سر و زلف
از آنکه که در هر جا که ای در جی جلی
از آنکه که در هر جا که ای در جی جلی
از آنکه که در هر جا که ای در جی جلی
از آنکه که در هر جا که ای در جی جلی
از آنکه که در هر جا که ای در جی جلی
از آنکه که در هر جا که ای در جی جلی
از آنکه که در هر جا که ای در جی جلی
از آنکه که در هر جا که ای در جی جلی

باز آمد بر سر دم شوقی که رسد

میر و من است از آنکه که رسد

عاشق را که رسد طاف کند و کوی
لطف و مودت که در دود و بار رسد
بود امید که به چشم علی زین برسد
لطف و مودت که در دود و بار رسد
بشود و خوشی که در چشم و در کجده ارباب
میرسد و خوشی که در چشم و در کجده ارباب
کجده و خوشی که در چشم و در کجده ارباب
بشود و خوشی که در چشم و در کجده ارباب
بشود و خوشی که در چشم و در کجده ارباب
بشود و خوشی که در چشم و در کجده ارباب
بشود و خوشی که در چشم و در کجده ارباب
بشود و خوشی که در چشم و در کجده ارباب

نایکی بزی شکر از بهر نیستن سخن
کوهر معنی برین درک رسد

نهاد با کز آن زلفش بکندم
 این ایوی خوشی نموده ای بر بندم
 بدین لایق شکر را به خنده کشیدن
 بعد از شرف بنده از دستم
 بسی قدم به پا بان نشستی زودم
 که خاک رده شده و پایال کشیدم
 کجا نشسته بودم به چپ خم
 اگر جدا بنشیند بنده از بندم
 بخت عمار اولی که کرد و در آخر
 بعد از شیرکان یا رشت جوادم
 هزار عهد نمودی و باز شکستی
 خلاف من که بدین عهد خوش گزیدم
 اگر چه بر نکت کرد زبنت ما را
 و این منزله با رخ بفرزادم
 خوار تر زدی زدم ز راه محبت
 در این معادله سرای کاخ بستم
 خوار حق جان در دهن زبنت
 که را بدین عهد روانه و از بندم
 مرا بیاورد و حدت فراسنگ جان
 که خون و شر در این هیچ نبستم
 بیوفت شرفین اینان زن و بچم
 که هیچ و چه بیار از حق نخرادم
 ندیده بودم صری بنده زده ای
 که هم بکاه رنجه ای بار بندم
 با هم عشق تو خشت نهاد با کجالت
 مرتب لب شیرین غار لبندم

در این سرای لبنت نه ای بی وفای
 بطبع بکسر شیرین کجاست مانند

سخن خجالت بر خطاب میگردد
 چشم گشته زلفه کلکتر
 بنا گیسویان لب خنجر خنجر
 تو را دیدم و در شوق بسوزیدم
 بگرد چشم زلفت به نظر خطاب
 اگر چه دلت ملبا به خجالت
 شب فراق تو دلت مکه بدار
 خیال نقش زلفت بخونم
 شب فراق تو بهر وصال دیدم
 فراق تو بسر سحر خطاب
 کای شاد و ز جهان وصال دیدم
 ز دیده که فرو ریخت زلف تو
 زبکده زلف سرش از غنچه تو
 ز جام و دشتا کشته از دست تو
 برای خاطر جان زلفه خنجر

ک

کوفه جاذبه عشق اینچنان کرد با غم
 که در خیال رخ بار خورشید بر غم
 بچشمه عشق جان گشت طایر خشم
 جان بهر ای رخ بار برده غم زدم
 بر آه کعبه جان قدم زدم هر چند
 خیال عشق جان بر دقت بهر دم
 بجا آب کا غم ایدل اگر چه بیدم
 گشت به خنجر ترکان کرم به بالک بود
 مرصع عشق تیان بودم ز راه وفا
 یکجای میگردد بهر سبک ن خنجر
 زویم باوه که هم حرف نیست غم
 ز بهر روی تو لبر و نا ز جبر غم
 ز غریب تیغ و لبر روی نازک بگر
 بهر کلش کلک پیوسته لبر ۱۱ امروز
 تو در حجاب و سر از چو چال خنجر
 بلب ابر بهار از دیده کرد غم

من از خلق تو دارم و عیدم
 ز بجز روی تو ظلم و کینه بران
 ز بجز عین محبت در آتش عشق
 چه شب و روز من مقام پر یارم
 سرکش و بد بستر بختم و در
 ز آتش بد چشمتی فرح طوفانم
 کشت به سار و اینچه و چه چیت
 که از ندیدن رویت چه پندارم
 عهد سر کربان سپاس دارم
 بخای صبح غلب جان تویدارم
 جان ز دست خدای غایت علم
 که از بهر جانی خوشتر دارم
 ز دست چه در پستان کله شکران
 سپاس که چون از دیده تو نماند
 بودی غایت کمال بسی قدم زدم
 بختی تویدارم لب بر کارم
 با و عاشق سجاده راوی در پا
 که خبر تو بنوا هم بکس پستارم
 ز بجز روی تو آسوخ چشم بکنان
 شریک محبت غم در زمانه بسیارم
 ز در کست نهاد و لبه انداز
 که در سای تو چندان امید دارم
 بگوشت زنده سوختم چه روانه
 هزار کس که این سوختن بود کارم
 به بجز حق ز دست غریق شکران
 ز غرق گشتن این کسب بود عارم

نظم

ز غم غمیشم اینخواه که چه بشاوم
 هزار رحمت حق بر روپ استاوم

بجز در هر چه دارم و جان مرا
 که من به بخت خود امر و زنا دارم
 بکلیت به چه سخنانم بر سر حق و به
 ز لطف رحمتش راه لطف سپاوم
 ز کج خطبه راه گریز بگرشتم
 بر پستان راوت سر از وفا دارم
 ز غمتان به و ز نویدم بر لاله
 بجام با ده کلکون نمودار دارم
 ز بجز آن است بهار و فیض صحبت
 از این عانی سستی بر تن دارم
 غلامی در جهان است از زمانه
 بکنج سبک به خطه پای سپاوم
 اگر چه خا در صبرم فلک بود و لیک
 خرابی دم و روز لطف که آبادم
 فروخت خواج که چه بخت رفته
 خلاف من که من اورا هیچ بد دارم
 هزار رحمت حق بر روپ استاوم
 که اینچه شایر و میر کسوف دارم
 بر و ز بجز اگر دهنه و صا طشت
 امید صبر که کون که نه شاکم
 کون بخاطر برین دل ز جهانستم
 پیشتر شبه به ده خه چه غنا دارم
 که به سیر خرابات از ره جهان
 نموده و طلب جام به اید اوم
 برای خاطر حشمت ز باک جهان
 چنانچه سحری در فغان و فریادم

ایک پرشام و سحر باغ تو دس ازم
بر خاک برسد از سحر غم آزارم

تا که کوی تو نشینم دنا و عاشق
که بجز کوی تو خجسته سوی و کردارم
همه بند حریفان که شمع رخ تو
همه بر و از دوشم و سحر بر دارم
سحر حق تو بر غنی بپوشیدم من
بست خویشم رخ رفته بندم غلامم
نا خدا بهر خدا دست کند از وی
تا در این و در طی گشتی غلامم
من که بیکو ز کف خستد حق تو شدم
چون شمره غم ز سحر بود آزارم

مشت در دوش شام و سحر کانه حق
سحر عاشق شده بهر دامن زم

بجز بهر تو نشینم که چاه افتد اسام
که سوادای عشق ام و زو با فود بهر آزار
برافروز شمع شمع شمع شمع شمع
که تا در شمع شمع شمع شمع شمع
بجا هم بهر جانم از آن سحر و سحر
کشتاید از غم شمع شمع شمع
کنون از غم شمع شمع شمع شمع
در این و در غم شمع شمع شمع
نمودم که سر ایدل بمانم بهر دلی
براهه شمع شمع شمع شمع شمع
توسه به تمام بهر جانم بهر آزار
که اکنون بانی و سحر به این سحر آزار

ای سحر

بیا که تو ز جنت از ازل کبر
غلام بهر سحر برین ایام آزارم

تا بهر باور برسان چو سوادای تو شدم
بر در خانه دل بهر شمع شمع شمع
ما که از تو غم غم غم غم غم
همه سحر سحر سحر سحر سحر
عاشق شدم و بر تو که هر کس از جان
خاک راه قدم این قد بهر شمع شمع
دل بس که بیکو از غم دوری لیکن
نفسش که غم در شمع شمع شمع
کند و عروسی که غم باری ز شمع
ایک چون سحر در غم بانی تو شدم
بانی و عروسی که غم به کار
سلاح رف و دست از غم شمع شمع
در کس که بانی با سحر شمع شمع
تا غم شمع شمع شمع شمع شمع
سرور را که که را که را که را که
ایک عاشق این قاتل شمع شمع
و سحر شمع شمع شمع شمع شمع
چه توان کرد که غم شمع شمع
خفته بند بکشت ادم و سحر شمع
چشم که در این سحر شمع شمع
نا خدا شمع شمع شمع شمع شمع
خفته دل شمع شمع شمع شمع شمع
سلاح و عروسی که غم بانی تو شدم
همه سحر سحر سحر سحر سحر

سلاح و عروسی که غم بانی تو شدم
همه سحر سحر سحر سحر سحر

ما به تو که در دوا و دوا فایده تو هم
 بهم که نیست که اندر گفتنی تو هم
 حاجت به برستی بنود در هر عمر
 ما به تو که در دوا و دوا فایده تو هم
 بهم که نیست که اندر گفتنی تو هم
 حاجت به برستی بنود در هر عمر
 ما به تو که در دوا و دوا فایده تو هم
 بهم که نیست که اندر گفتنی تو هم
 حاجت به برستی بنود در هر عمر

چرا غوغا و آوازه و خوار و مردوم
 بپایان می شود و نمی گوید اندر خلف
 محض است و قلند که رفت سر و چشم
 هستی از کفر و کف کعبه جان
 نشسته بر بر اندول رسیده مرا
 سبکو بگفت آن مجلس با
 سید نموده اجابت است فروزم
 منان نموده روح آن شیخ محفل فروزم
 با خود می جانده و سر سبیلان سوزم
 گشت بار بار جزا کوب زدم بکروم
 ز تاب غرقه شوخ تره دلدوزم
 که جز دزدان حق را که جنبه اتوزم

مدام صد مشت بود که آن دلبر
 سیه نمود به کفره زلفش در دم
 که باز او را رخسار او بر چشم
 به خفت زده و زلف او را لعل جلاوش
 زلفش بر دل بنمود صبر و قرار
 زانو در درو و در جگر و جان سپوشم
 که من آن آه و مژده از غم چنان بدوشم
 سرخی بر روی خندان و در گوش
 نشستم بهر دم می منتقد طاعت و نور
 کاهد کاهی بر دست چنانی می نوشم
 که ز غم زده تران که در پیش دل نه
 تا که غمزد او من بجان لغوشم
 که می خردم زان لب لعل و چون
 تا به صبح ابد از او می نوشم
 بن که مشت نه از او دل از دست
 فغیرت که بجنبه و گدازد چشم

نخورد و یاد و از جام عشق پریش
ز دست او دل بین برادر فریستم
شایسته بود از دست لطمه بر کوه جان
که او را با نفس علم غایب کرده پریشتم
بس کن که قناری متفق نشستم
که چو مرغی ز غضا پر شده اندر پریشتم
خوشتر غم ز غم بچنان که از دم زهر
بجای بود چه حیف غایب پریشتم
خوب بدین قدر مضرب شاعر
دل را ز سر قفس پر و دیک پریشتم

زلفش با آن کج نمودت
و حال را در غزل ای کس شست

علا که است که هر یک با علی فروم

بیاض نهی که من پناز عشقم
فقدار و از جرم عشق بار نالایم
بروزا در کج خلوت و سحر و شوق
اللا به خوش شد نو لب و لبایم
پستی زلف را دوستی بگرادینا
من از روز اول این جانم لغوی گفتم
من شست که در حقیقت شد من محفوق بود

کوی کعبه بار و کوی سخن : عشقم

ای شوخ چه نهیست وین دل و منم
از یک گفتار کج می کلکان
ای صبح جمال تو در کس شست زلال تو
دور و بر آن بجان هر چند بگردیدم

ع

نایب نظری بدم از روی کوی تو
از منی تو ره شمشادری است کرا تا
تو صید و و قی کردی در روز اول با
تا دل شمع بن زلفین سبب اوم
در روز و که از آن جوی شمع جمال تو
از چند برافروزی شست بر لب جدم
صبا و چل که شست جدم غم
چون صید هر کشته از دام رسیدم

لبه شفته آن زلف چپا هستم
از کله که کانای بی در پنهانم
که چرخ بر سکن میخانه جان بودم
ساقی پرده از این راز منانه را
چو راز دل خود و من مملکت کرد
تجی و جمال رخ او همچو سبب
سالی است که شست زده اندازم

پروند صیدا از غزل و دست رسیدم
اجری است مرا چید کاین بر کسیدم
من بزم بزم صدم چنان نوشتم
این رسته جان بار از غن نوشتم
هر خط و جدم تا دوت با پستم
میو زرم و بی زرم ای بار که هستم

دام مکه از این رشتن چپا هستم
دل در این خم زلف سپیدم
لیک ز شفته جام تو دایم هستم
خانه ز جباری که دم و کنت شستم
بر شب تا بجز از لطف جرم هستم
گشتم ای بر بجز و ال از جان شستم

اگر از چاه غدا می شرف میگردم
دو غنی تر ز جام نازده کار میگردم

اگر مشق چال او را بر بس غنای
چرا بر ابراهیم جا اندول از میگردم
اگر دل بی بند از چاه بکوی بخت
خیال کتب کوی تبار میگردم
اگر روی بخار خوشین را می غنی
خیال آن که صفت عیسی میگردم
امید وصل جان که گشتند بر
ازان شوخ دل را این سخن میگردم
اگر را زبهران میان می باشد
کلام خوشین را بخت میگردم
اگر سر کت زلف مشکینش غدا
ز بفرزده شکران او چاه میگردم
اگر آن طرفداری ز ادمین
عذاب از قبول است میگردم
اگر چو بی شکستم ز بهران رخ
خیال مرد بار و شره هر گشت میگردم
اگر بر کوشش روی و ما را بود
چرا بر دامن و چاه را از چاه میگردم

پرست کفری بر دم بعد بظرف
خیال چهره آب تن و دیگر میگردم

همه کور همه درین تار تو ام
برای دین روی تو بهر تو ام
مشرک بنده ایم مگر تو نیخیم
که منم از آن لطف به دار تو ام

چند بیت

چند بری که چون میباید
بکس نکش چنانی عاشق
زور و جگر چنانم که در طرفین
مرا غم از در جگر چنان طرفین
کو قلم از بخت خوشین
ترتم قدح ز اید بران من
بنام از در حاشان کن به شب
مرا به محبت زنده و بخوار
نموده خانه صفت تو میگردم

که من ز بخت تو بهر لطف
چهار بیت در این چهره میگردم

من کوفی ز غم و کشته بهران تو ام
بسی از فراق غم بهران وصال
با قفسان تو که بگوید شوی غم
چند ایم در دست دینم از در که تو
نازنین بکشت و خانه تو می

چند بیت

اگر که خون مرا بریزد از غم خود
 محفل کنون از یاد من جسته ام
 باغبان جالت باستان بی پست
 که من صبح قیامت بختی خیزم
 منم که بستم سوی بت عرق من
 که تو بن که دم سوی یار تبریزم
 نهادم نفسی مست با غرق
 که من ز بحر صدف در غم میریزم
 سابقه خبر که باز آمدن یار قدیم
 ناکند زنده بکشت با غم این علم بیم
 خبری که که نامت پرستنی صفا
 بای آرام قدی صبر و صبری علم
 خوشتر از غرق نولای حرفی است
 نه خفا اندر یار و دشمن را در چشم
 سابقا بهر پنهان خرد و بی یار کان
 که مرا طغیان غم را در غایت است بیم
 نام را غم بود در جهان با یک گفت
 اندر اندکی الحاق بکشتن شیطانی بیم
 من علم از دم سار که تا در مستی
 بر غم است بدمان نولای کرم
 که چه در فکر کشد ام غرق و بی
 و در غم است شیار و در غم این چشم
 خشمی که تا که غم خوشیست
 لطف است ازل کرده با غم قائم
 از وفا خدمت است و تا ناز کم
 سزدت منی که که غم مقیم

در سر چون سرو زلف تو پریشان
 در زلف غم مهر و سمان بودم
 هر چه بود که شمع کند به پروال
 من پند روی چه روانه جهان بودم
 که چه بخت نام از کز تو خواهم سواد
 یکم آنکه به یاد تو میران بودم
 بچال تو بچال کشت گلستان کویا
 در غمت هم طرغ را میدان بودم
 بگذرد غم از سیر سبک مشک گلگون
 بسکه از روی غمت ز کربا بودم
 هر چه بود که با وصف کلر و کفایت
 من غم کون نولای سر و غلام بودم
 سحر و انشراح قلم چنان خوشتر گفت
 که بیکر شمع شمع و نیاخت بودم
 بولای خود بستر محبت پیشتر
 که بیا در غم لاله و بر جان بودم
 چه وقت که بسوای غمت جهان شد
 منم ابد و ست بکشت نولای بودم
 این شمع ز کربا در غم زلفت آدم
 و اندر حلقه زلفین و نوا بودم
 تا هر دین به پند روی و ساز سرش
 حلقه صبر و غم را در دل دین بودم
 بتی صال من اندر همه عمر
 چه سود ای نور سواست در دین بودم
 تا در غم تو شد ای بت شیرین بر سر
 دل از این دلیر و درام در کربان بودم
 غم یارم اگر زنده بمان کرد وسیله
 لذت عشرت تو بر و این همه غم از یاد بودم

مشت مشت از غم زانکه

ناله خیر را بر دست از غم زانکه

ساقه کز دست زنی از دست	رایج نیست زانکه از دست
بنامی است در غم که با بخار	موسی صفت کوی صفا کشت
ساقه بار بار به غم که در غم است	ناله خیر را بر دست از غم زانکه
زانی که در غم انچه شد در غم	درد و مرگ است فرق در غم
عصری است که در غم زانکه	ناله خیر را بر دست از غم زانکه
چون صغری که در غم زانکه	خود را بر غم زانکه
ان لب که می طراوت سازد از آب	چون شنبلیله که از دم در غم
مشت و غم زانکه در غم	هر کجا دست را بر دست از غم

دا که غم طاقت دیدار روی او

بهر کشت و غم زانکه

برادر بود که زانکه	بهر کشت و غم زانکه
عادت از کشت و غم زانکه	بهر کشت و غم زانکه
کوی کجاست از غم زانکه	بهر کشت و غم زانکه

در آب صبر و شادانم	ناله کوی از دست از غم
اگر چه مرده در این خاک	ناله کوی از دست از غم
برای بار زانکه	ناله کوی از دست از غم
برای بار زانکه	ناله کوی از دست از غم
برای بار زانکه	ناله کوی از دست از غم

ناله کوی از دست از غم

ناله کوی از دست از غم

ناله کوی از دست از غم	ناله کوی از دست از غم
ناله کوی از دست از غم	ناله کوی از دست از غم
ناله کوی از دست از غم	ناله کوی از دست از غم
ناله کوی از دست از غم	ناله کوی از دست از غم
ناله کوی از دست از غم	ناله کوی از دست از غم

ناله کوی از دست از غم

ناله کوی از دست از غم

جهان صفت عشق زانجا رکنیم
 چون بخت زودید بکمر بایکینم
 زخیر را بکوشش سودای صبر
 مجنون بشمارش با زار یکینم
 عری سبت کز غرق تو بر جان نیشین
 غم و جفا می سپردم به سواد یکینم
 بگردن ارکان در لطف جفا می ز
 منم چه می جنت که زنا یکینم
 باز عشق و شورش حسن تو منشر
 من تقد جان را به تو بیا یکینم
 از سودا شتیاق تو ابلوخ و لوط
 اعلی نشسته روی بد بود یکینم
 مشت فخر خاک بدو بار و دست
 شمش روی خوشتر به سجاد یکینم
 نه آیم که از با رحمت انی یکینم
 کوشش رکعت هر سه و پانته یکینم
 زبدا از ما که میخاند در ایم و می
 تا دل مسد خوشتر نشو و نما یکینم
 سابق غیر که تا در جنت نه عشق
 بکشت تمهیدی پرده کشت یکینم
 مست نیازم به سبت کلر چه که ما
 بر در دست کشیم و صفای یکینم
 وقت است که سجاد می نغمیم
 رخصه در مدح بیجان رایانه یکینم
 مست بلا در زین کشش و یکدل بود
 بهتر است که امر و زجده انی یکینم
 ما کجایم ز سر نایچه صفت که می
 خوشتر را غرق بدای که یکینم

سالما در شرف شفا را حتم
 تا طرفین بر حق در را حق احوتم
 طفل بجز خاتم به بر طرفت شفا
 که صبح ازل مرتب جان از و ختم
 نقشها در عالم سستی را آید به
 تا ز سبت و ازل بنشود احوتم
 از صفت عشق من جان من بر اذیت
 چون زنده به سبت می بدل فرو ختم
 سبب که می می زلف در صوفی سازد
 که برای خرقه جان و دلی فرو ختم
 به چه صفت و لبر از عشق و بیت سلا
 که شمع می صفت پروازن بر ختم
 با خیال روی تو کبر و لطف ناید بکار
 من ز قیام سوز ازل می بر ختم
 ما به بر رخ تو او از بنداریم
 بس که به بجزان تو عجز نه ادریم
 ما سخته دلا که بداید اکتفا کنیم
 پروازش تو و پروازند ادریم
 کردم ز ازل عهد و وفا تا نشینم
 با غیر تو ای اید و ست که به بنایم
 نه لطف اید و ست که امر و زجالم
 جز حضرت تو بهی و هم از اندازیم
 چاقی جمال تو حرام است هر عیش
 چون مرغ سحر خوان که کاغذ اندازیم
 در عهد و وفا بهی و شستن بهان
 در صفت عشق تو صفت زنده ایدیم

چشم من حضرت زهرا
چشم من حضرت زهرا

آتش بر دای من آتش سیه خرم
من را بگو که ز سیه خرم و جان سپارم
مسک چاشنیده بر اندر زردی بخار
از غلای در کعبه جانم دورم
خانه صبر خرابی کی معاری
مسک مجنون تو ام چند بر اند کوفه
خدا را کار فرماده در زبان گفتا

چشم من که کجاست که نفیرم

ما نم که روانه زلف رخسارم
ما نم که در خلوت چنان بر شیارم
زین که رخ و گران ساقه کلر خ
عمری است که دست بر زلف من
ما نم که منور زخم از پوست ق
چشم من حضرت زهرا

ما نم که منور زخم از پوست ق
ما نم که در خلوت چنان بر شیارم
زین که رخ و گران ساقه کلر خ
عمری است که دست بر زلف من
ما نم که منور زخم از پوست ق
چشم من حضرت زهرا

قدم از رخسارم
چشم من که کجاست که نفیرم
ما نم که در خلوت چنان بر شیارم
زین که رخ و گران ساقه کلر خ
عمری است که دست بر زلف من
ما نم که منور زخم از پوست ق
چشم من حضرت زهرا

کرمی یار تو در هر ناله خفت
کرمی یار تو در هر ناله خفت

سسته بپایه انداختن چنان
سخت جهانند خیر و شادان

ماقی بر خیزد و در انداختن
زان شراب که در دستش
عقد بر کمر و پیچید معانی
مطر و بخت و در سبب
زرد و آواز و خوار و بخت
خاکی از آفتاب و در بخت
مید و کیم و بخت و بخت
میوز و کیم و بخت و بخت
انتهای کیم و بخت و بخت

خمش از دزل از بخت اول
شماره عشق و بخت و بخت

سسته بپایه

ساقی صبر از تو لب به در آید کن
 کز آنکس که ساقی تو می در پاد کن
 از باد و کجای را که ساقی عارفیت
 ساقی بچون در رخ ما را چنان کن
 در کوئی به خوشتر و خوشتر گفت با
 کاین ملک حسن را تو بهی می پاد کن
 بنام ساقی سوخت و دلم از ده و فنا
 بر که روی تو پیش از همه پاد کن
 هر کس بهی رود و یک ساقی
 ما را با هم ساقی کوثر حواله کن
 باز او ز آب زنده کی بر می آید
 چون خضر یکدم از لب به زنده کن

کسی به دست بده شود به دست می آید
 شمشیر از این سخن تو به ترک نماند کن

بجز ساقی در این رشتاب کن
 بچون عشق را تو بهی غراب کن
 ساقی بهی بر من که می شرب
 اگر که شرب بهی به سبب کن
 شاد بهی که در ازانی شمع خام
 از به شرب شراب مراد لب کن
 ما را خوشتر است که بهی بهی جام
 به ما باز شوق می ترک خواب کن
 بر او برده از رشتای بهی بهی
 خوششید را بهی بهی در شتاب کن
 که بهی بهی بهی بهی بهی بهی
 به ما در این خیال تو ترک خواب کن
 بهی بهی بهی بهی بهی بهی
 شمشیر در این میان تو بهی بهی بهی

اوست خزان که با خضر سبزه گزین
 زلفش بر خیزد جام می بهار و چرخ گزین
 شرباب از زری کیم چون تو آید
 بهادری بر وی بخاری کس شکر گزین
 هر که نه می طوبی شد شرباب از خور
 سبزه جام از می حدت تو سر شکر گزین
 بدست تو جام می که تا نوشید بماند
 بهیمنی می سبزه ای تو شرباب گزین
 الا مطرب شود غیر من و زلف تو
 زلفش کس را بر جان من شکر گزین
 بدست از لاله و حدت شمع از دست
 و لبش می شکر و لبش می شکر گزین
 بصر او ایینه از آب چشمش
 بهار تو شمع غنچه تو را می شکر گزین
 اگر که لاله او را تو چشمش از آن
 از لاله تو که می گفتی بهار شکر گزین

نکته از حدت تو و زلف تو
 رقم برده خمر با محلام ای بهار شکر گزین

ای بهار ز کجی کنی و مستم بهاران
 تا کی غم جوی دل را غم بهاران
 مگر ز زلف تو آب است منان می شمع
 ساکن پای سبزه می شمع و شکر گزین
 باد چه صفت جز زلف تو می شمع
 بگذر از این دهانه که ندارد بهاران
 باد و نون همه در صورت تو می شمع
 مست شمع شمع کشت بهار گزین
 یکدم این آینه زلف تو در انداختی
 زلف تو که تو هم سبزه شوی بهاران

انانی می شود و کمر بران خور
 تو شمع مست می بهار از این و بهاران
 می نیز از دجی عالم سستی سستی
 بهیمنی شمع کیم از دجی بهار گزین
 کمرش از دجی شمع زلف تو می شمع
 بهیمنی شمع کیم از دجی بهار گزین

بهمه شمع کیم بهار گزین
 بهیمنی شمع کیم بهار گزین
 بوی بهیمنی و بهار گزین
 بهیمنی شمع کیم بهار گزین
 سدف خیمت جام می بهار
 کیم بهار بهار شمع کیم بهار گزین
 مست خور کیم بهار گزین
 تا شمع بهار گزین
 خدشتان روی خستولی بهار
 تا شمع بهار گزین
 زلف سبزه کیم بهار گزین
 روی چه می کند بهار گزین
 صورت تو با کیم بهار گزین
 طلع تو چه می کند بهار گزین

ملک تو شمع خور بهار گزین
 ابرو کیم بهار گزین
 بهیمنی شمع کیم بهار گزین
 بهیمنی شمع کیم بهار گزین
 در خورشید بهار گزین
 بهیمنی شمع کیم بهار گزین

بخت بدست برآورده از جفا
 برینا کیسوی یافت خشن
 ما جان بدو بگردن شریک بدین
 سارجم آه و ناله و فریاد و چین
 بیکر چشمت که کینه شد طعنه
 آنچه از منی که سیت چنان
 بوی بد را که ای صندل پنهان
 من نریاست کلمه حق که طر فیهن
 شوق را بر این نامی بر لب کیم
 جاده که بکشتای غایبی بر کوس من
 نشسته در دریا که غرق عقل این و آن
 انبساط که در هیچ از لطف چون این
 سوز که در دل برود در چاه من
 یک سستون بر زو از بند سیاه این
 بهانگ بر عافان این چشم خروین
 جان بر لب این تواند رحمت در زین
 مرده و وصل در این کشت بهار من
 شوی غلیظ عافان وین روی این
 ده بطواف کعبه کوی تیان بر کس
 نماند از او خاسر بره کن من
 ماه من از روح کشته برود و روح کشته
 میشود از چهل زبان ماه و چه برین
 بر در یک نظر زان طاف و بر این
 که غم عالمی برستین دل بهار من
 ای که در جو تو غم و غم و بر طالع
 پاک تا تو از غم بهر بر غم من

شاد بزم سابق با و ز طالع کینه
 ناکه نظر کینه بر سر کس به خشن
 زانچه که تو شریک از این بدین
 که چه خوری بدین با و خشن
 جان شستای سبزه با و بیام بارده
 تا در باد آرد از دل داغ این
 ای بخت برین زانچه کینه
 ای چمن حسن و شاه کله من
 و بر که در حق زید و یکتا نوری
 سرده خدایان در این کله من
 که در قفس و جفا من چشمان
 وار در از لطف مت و لایب من
 چندتی که در و منال شب بهم
 سوخت ز تاب رخ تو خاک من
 در بهر که به بار کاه سید
 که تو در آن دی به جملک من
 در بهر خن می چند ز غم و غمت
 مرغ دل غم نصیب قافله من
 خسته و شرب کیم کن ای تبانی
 سحر و غم بهشت و لولک من
 ز ابد اگر خود پستی شود کار
 از بهر که او خود هر طالع من
 غنای طلب میکنی بر و بخراب
 باده پستی در این لک من
 حشمت که در بهر چرخ کبری
 میکشد زلف بهر سکه من



شده ام زلف تو زان کتبی بمن
شده طهارت زان کتبی بمن
در سایه تو ای صحن دلبر
از هر چه رسد و آید به من
ای صفت نه خدایت و نه عیانت
از آن صفت بد که کتبی بمن
تا را که نیست مگر زلف
ای چار و سزایم و دیو خدایت
استم که به عاصی در کتبی بمن
این را به نور تو از سوز آید من
که بخت تو را که ز کتبی که در آید
در نمود و زخ تو شد جلا کتبی بمن
صفت که روز و شب بهرت آید
دو زخ که میباید به زخ تو

ساقی امروزه این را جام خود بپوش
می به ده ری زن کوهن به ام خود
کن حرفان را توست زبانه جانور
صورت تو ای صحن دلبر
جلوه سازد در این طرف کتبی بمن
نور و صحن حسن را در برده و ام خود
سرمه شمع سرشانی از صحن تو در آید
ایزال کتبی بمن
که رشتی بگذری ای شیخ اندر غریب
رفتن از آن کتبی بمن
بم و حدت که ز کتبی عیانت تو
صحن به کتبی بمن
تا کتبی ای زده بر در آید
دو زخ تو شیر را به پسته شام خود بپوش

Handwritten text in a cursive script, likely a list or index, spanning several lines on the right page. The text is faint and difficult to decipher, but appears to be organized in columns or pairs.

